

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: فراتر از منطق (بفشار اول)

نام نویسنده: نینزدار پورما

نام مترجم: صمد علیزاده عطار

تعداد صفحات: ۲۱۵ صفحه

تاریخ انتشار: \_\_\_\_\_



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# نیمزدای پورجا

فوتوگرافی از ممکن

یک سرباز، چهارده قله،  
زندگی من در منطقه‌ی مرگ

ترجمه: محمد علیزاده عطار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# فرا تر از ممکن

## نیمزدای پورجا

یک سرباز، چهارده قله – زندگی من در منطقه‌ی مرگ

مترجم: محمد علیزاده عطار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## فراتر از ممکن

نویسنده: نیرمال پورجا

مترجم: محمد علیزاده عطار

ویراستار: محمد علیزاده عطار

سال انتشار الکترونیکی: شهریور ۱۴۰۰

تعداد صفحه:

شمارگان:

قیمت:

تمامی حقوق نشر مطالب این کتاب الکترونیکی محفوظ بوده و متعلق به مترجم است. بنابر قانون حمایت از حقوق مولفان، مصوب ۱۱ دی ماه ۱۳۴۸، نقل تمام یا بخشی از مطالبی که در این کتاب درج و منتشر شده است، در نشریات کاغذی و نیز رسانه‌های دیجیتال ممنوع است. باز نشر مطالب تحت هیچ شرایطی و در هیچ رسانه‌ای مجاز نیست و تنها در اختیار صاحب اثر و مترجم است و هرگونه بهره‌برداری مالی و مادی و نیز نادیده گرفتن حقوق مالکیت معنوی صاحب اثر، بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

به اشتراک‌گذاری این کتاب به صورت الکترونیکی تنها به طور کامل آزاد است و به این شرط که هیچ‌گونه دخل و تصرف و تغییری در محتوا و تعداد صفحات داده نشده و به نام نویسنده و مترجم اشاره‌ی کامل شود. همچنین با توجه به این که این کتاب به صورت رایگان منتشر شده و در اختیار عزیزان علاقه‌مند قرار داده می‌شود، صمیمانه خواهش می‌کنم در صورتی که مایل هستید، مبلغی را در حد توان به حساب «موسسه‌ی خیریه کودکان مبتلا به سرطان محک» واریز بفرمایید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



نیرمال (نیمز) پورجا (عضو والامقام امپراتوری بریتانیا) در کشور نپال به دنیا آمد. در ارتش انگلستان خدمت کرده و سپس به هنگ جنگاوران گورخا پیوست و سرانجام به عضویت تکاوران زبدهی دریایی آن کشور پذیرفته شد اما شور و اشتیاق جهانگردی و به ویژه کوهنوردی، موجب شد تا از نیروهای مسلح استعفا دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تقدیم به مادرم، پورنا کوماری پورجا، که به سختی تلاش کرد تا من  
بتوانم به دنبال آرزوهای خود بروم؛

و تقدیم به جامعهی کوهنوردی نپال، مهد کوهستانهای سر به فلک  
کشیده و قللهای هشت هزار متری.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## فهرست

|          |                                |
|----------|--------------------------------|
| ۸.....   | در رسای کتاب پروژه ممکن        |
| ۱۱.....  | پیش گفتار مترجم                |
| ۲۰.....  | مرگ یا افتخار                  |
| ۲۸.....  | امید خداست                     |
| ۵۰.....  | مردن بهتر از ترسو بودن است     |
| ۶۵.....  | بی امان در جستجوی برتری و کمال |
| ۷۹.....  | در منطقه‌ی مرگ                 |
| ۱۱۰..... | شنا به سوی ماه                 |
| ۱۳۰..... | عملیات                         |
| ۱۴۵..... | سنگین ترین شرط بندی            |
| ۱۵۹..... | احترام به دست آوردنی است       |
| ۱۷۵..... | عادی بودن شدیدترین ها          |
| ۱۹۶..... | عملیات نجات                    |
| ۲۱۴..... | به سوی تاریکی                  |
| ۲۳۰..... | هنگامه‌ی آشتگی                 |
| ۲۴۷..... | تب قله                         |



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

|          |                            |
|----------|----------------------------|
| ۲۶۳..... | سیاست کوهستان              |
| ۲۸۰..... | پاپس کشیدن در وجود ما نیست |
| ۲۹۷..... | در میان توفان              |
| ۳۱۶..... | کوهستان وحشی               |
| ۳۲۹..... | طرز فکر کوهستان            |
| ۳۴۸..... | برنامه‌های افراد           |
| ۳۵۸..... | حماسه                      |
| ۳۷۶..... | سخن پایانی: بر فراز قله    |
| ۳۸۱..... | پیوست نخست:                |
| ۳۸۱..... | درس‌هایی از منطقه‌ی مرگ    |
| ۳۹۲..... | پیوست دوم                  |
| ۳۹۲..... | چهارده قله: زمان‌بندی      |
| ۳۹۳..... | پیوست سوم: رکوردهای جهانی  |
| ۳۹۴..... | سپاس‌گزاری                 |
| ۳۹۸..... | سپاس‌گزاریِ عکسها          |
| ۳۹۹..... | پاورقی‌ها                  |
| ۴۰۴..... | عکس‌ها                     |



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در رسای کتاب پروژه ممکن

۲۹ اکتبر ۲۰۱۹ «نیرمال پورجا» کوهنورد گورخای نیپالی موفق شد آخرین قله ۸۰۰۰ متری باقی مانده در پروژه صعودهای خود، یعنی شیشاپانگما را نیز با موفقیت به اتمام رساند و علاوه بر پیوستن به باشگاه ۸۰۰۰ متری‌ها، رکورد زمانی صعود به این قله را از ۷ سال به کمتر از ۷ ماه کاهش دهد!

این رکوردشکنی عجیب بدون تردید نمایشی از قدرت ذهن و جسم توسط یک انسان بود و بسیاری از باورها را که از ابتدای شکل‌گیری باشگاه ۸۰۰۰ متری‌ها توسط «راینولد مسنر» در سال ۱۹۸۶ آغاز شده بود، به یکباره فروریخت. اما این رخداد تفسیرهای بسیاری را نیز به همراه داشت که عمدتاً رنگی مثبت دارند. مثلاً مسنر این تلاش و موفقیت را "یک دست آورد بی نظیر" خواند.

در مقابل، خواندن نظرات کوهنوردان لهستانی در این مورد نیز خالی از لطف نیست. با این توضیح که بنا بر ادعای پیوتر پوستلنیک رییس فدراسیون کوهنوردی لهستان که خود فاتح ۸۰۰۰X۱۴ متری است، اتمام صعود به ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری در یک سال از تئوری‌های «آرتور هایزر» لهستانی<sup>۱</sup> در دهه ۸۰ میلادی بود که به فاصله ۳۰ سال بعد توسط یک نیپالی به سرانجام رسید.

پوستلنیک همچنین عنوان داشت: "ما به رغم ایده‌پردازی، برای اجرای چنین کاری پولی در بساط نداشتیم!"

---

<sup>۱</sup> فاتح زمستانی آناپورنا در فوریه ۱۹۷۸ به همراه «جرزی کاکوشکا». او در تلاش برای صعود گاشربروم I از دهلیز ژاپنی‌ها در سال ۲۰۱۳ کشته شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدون تردید اظهارات پوستلنیک قابل تامل است و واقعیت دارد. شاید چنین طرحی به ذهن بسیاری خطور کرده باشد. اما آنکه آستین بالا زد و مقتدرانه برای اجرای آن از زندگی خود گذشت، نه یک شرپای نپالی، بلکه سربازی گورخا از منطقه چیتوان نپال بود، که محیطی است جنگلی و به دور از مدعیان فتح قتل مرتفع این کشور. شاید همین موضوع موجب گردیده تا شرپاهای نپالی نیز به او با دید حسرت و حتا بغض نگاه کنند!

داستان پروژه ممکن و فتح ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری در یک کتاب ۳۰۰-۲۰۰ صفحه‌ای در نگاه نخست قدری خنده‌دار به نظر می‌رسد. کما اینکه می‌شود برای هریک از صعودهای ۸۰۰۰ متری او یک کتاب نوشت! قلم نویسنده چنان شیواست که علاوه بر نمایش ذات عصاینگر او، خواننده را نیز تهییج به محقق ساختن آرزوهایش می‌کند!

کتاب پروژه ممکن را می‌توان به یک کلاس درس برای آنانکه فقط داعیه صعود قتل مرتفع را دارند تشبیه کرد. او برای تحقق آرزوهایش نه تنها از شغل خود می‌گذرد، بلکه به تنهایی وظیفه مدیر برنامه، سرپرست برنامه، لژستیک، پشتیبان، امدادگر و ... را نیز برعهده دارد.

توان بالا و خستگی ناپذیری «نیرمال پورجا» آنچنان است که حتا «راینولد مسنر» پادشاه ۸۰۰۰ متری‌ها که بارها در نقد صعودهای کوه‌نوردان به این قتل برآمده به تحسین این سرباز گورخا می‌پردازد. مسنر مجبور است از ایده‌آل‌های خود دست کشیده و به رغم تقییح صعود با کپسول اکسیژن دیگران، صعودهای پورجا را که اغلب با کمک کپسول اکسیژن بوده تحسین کند! شاید مسنر هم جزو افرادی بوده که روزی در ذهن خود به مرور صعود ۸۰۰۰X۱۴ متری در کمتر از یکسال پرداخته و می‌داند اجرای آن تا چه اندازه شگفت‌انگیز است! پس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چاره‌ای جز تایید صعودهای «نیرمال پورجا» ندارد. حتا اگر سایر اروپایی‌ها صعودهای او را نپسندند و به آن نپردازند.

خود «نیرمال پورجا» در بغض اینهمه بی‌معرفتی می‌گوید: "اگر یک غربی اقدام به چنین کاری کرده بود، تمامی رسانه‌های سیاسی، اقتصادی و ورزشیشان به آن می‌پرداختند!"

و برای یک سرباز گورخا همان بس که با عملی ساختن آرزوی‌های غول‌های هیمالیانورد دنیا دهان همه را بسته است.

درنهایت جا دارد از مترجم گرانقدر کتاب پروژه ممکن «محمد علیزاده» عزیز که خود ردای کوه‌نوردی برتن دارد، برای ترجمه شیوایش و اینکه ما را نیز با یکی از بزرگترین پروژه‌های تاریخ ۸۰۰۰ متری‌ها همراه کرد، قدردانی کنیم.

رضا زارعی

رییس فدراسیون کوه‌نوردی و صعودهای ورزشی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیش‌گفتار مترجم



رسم است که مترجم در آغاز کتاب نوشته‌ی کوتاهی می‌نویسد و اثر را برای خواننده معرفی می‌کند. در این مورد نیازی نیست زیرا نویسنده به خوبی خودش را در این کتاب شرح داده، اما من مطلبی را از زاویه‌ای بیان خواهم کرد که شاید خواننده در هنگام مطالعه به آن پی نبرد.

از قدیم سربازان گورخا به دلاوری و جنگاوری شهره بودند، یک سرباز گورخا در جنگ جهانی دوم به تنهایی با ۲۰۰ سرباز ژاپنی می‌جنگد و ۴۰ سرباز را می‌کشد و در نهایت از پیشروی آنها جلوگیری می‌کند.<sup>۱</sup> گورخای دیگری در

---

<sup>۱</sup> این عنوان را جستجو کنید و مقالات فراوانی در این مورد را بخوانید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طی جنگ افغانستان در سال ۲۰۱۰ به تنهایی با نیروهای طالبان درگیر می‌شود و ۳۰ نفر از مهاجمان را می‌کشد.<sup>۱</sup> نیرمال پورجا عضو این گروه نخبه از سربازان جنگاور بوده است. اما سپس به عضویت نیرویی حتماً نخبه‌تر درمی‌آید. در نیروهای نظامی انگلستان دو رده‌ی تکاوری وجود دارد، نیروی ویژه‌ی تکاوران هوایی و نیروی ویژه‌ی تکاوران دریایی. میدان فعالیت هر دو رسته در هوا، دریا و خشکی است، اما تکاوران دریایی در زیر آب هم فعالیت می‌کنند. این دو رسته‌ی تکاوری به همراه هنگ گورخا از نخبه‌ترین نیروهای ویژه‌ی نظامی جهان هستند. اما آیا همین دلیل ویژه بودن نیرمال در کوهستان است؟

هر جمعه وقتی همه تا دیر وقت شب تعطیل بیدار بوده و می‌خواهند فردایش تا نزدیکی ظهر بخوابند، من که زودتر از معمول خوابیده‌ام، ساعت سه صبح از خواب برمی‌خیزم و کوله‌ام را برمی‌دارم و به کوهستان می‌روم. هر هفته و در هر شرایط جوی باید یک کوه ۴۰۰۰ متری در اطراف شهر تهران فتح شود. عشق به طبیعت و عشق به کوهستان و طلب هماوردی چون کوه، هر هفته مرا به کوهستان می‌کشاند. نیرمال هم عاشق کوهستان است و عاشق به چالش کشیدن خود از نظر روانی و جسمی و چه هماوردی بهتر و قدرتر از کوه. او توان خود را در کوهستان کشف کرد و کم‌کم متوجه شد که در مبارزه با کوه مانند محمد علی کلی و در سرعت صعود چون یوسین بولت است. نیرمال در چهل و هشت ساعت سه قله‌ی منطقه‌ی مرگ را فتح کرده و در مدت زمان شش ماه و شش روز به چهارده قله‌ی فراتر از هشت هزار متر صعود کرده است. کاری که برای دیگران چندین سال

---

How a one-armed Gurkha fought ۲۰۰ Japanese troops with a bolt-action rifle

<sup>۱</sup> این عنوان را جستجو کنید و فیلم مصاحبه‌ی این سرباز و مقاله‌های مربوط به او را بخوانید:

The One-Man Gurkha Army: The Stand of Sgt. Dipprasad Pun | September ۲۰۱۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طول کشیده است. توجه کنید که رکورد قبلی نزدیک به هشت سال بوده است. توان جسمی او فوق العاده و بی نظیر است.

خودش در همین کتاب می گوید: همچنین نیروی درمان کننده‌ی طبیعت را درک کردم. کوهنوردی و صعود به ارتفاعات و عبور از محیط‌هایی که نژاد و مذهب و رنگ پوست و جنسیت در آن هیچ اهمیتی ندارد، احساس بسیار خوبی داشت. تعصب و تبعیض مختص انسانهاست، کوهستان بی طرف است. قضاوتی در آن وجود ندارد. هر گاه دوستانم برای درد و دل پیش من می آمدند و از مشکلات جدی روحی و احساسی خود برایم می گفتند، آنها را برای صعود به کوهستان می بردم. کوهنوردی بهترین درمان برای اشخاصی است که دچار مشکلات روحی و احساسی هستند. وقتی با طبیعت پیوند داشته باشید، وقتی کرامپون به کفش کوه ببندید، وقتی دیواره‌ها را با طناب صعود کنید، وقتی به دل کوه بنزید، زندگی هم بسیار آسان تر خواهد بود.

پیشگامان همواره راهگشای دیگران هستند. تنزینگ نورگی و ادموند هیلاری نشان دادند که صعود به کوه هشت هزار متری ممکن است و این هولد مسنر هم آغازگر فتح چهارده قله‌ی هشت هزار متری بود. به همین ترتیب نیرمال پورجا کاری را انجام داد که هیچ کس تصور نمی کرد امکان داشته باشد. یقین دارم که در آینده افراد دیگری به سبک نیرمال صعودهایی سریع خواهند داشت و رکورد او را کاهش خواهند داد. رکوردها ثبت می شود که شکسته شود و نیرمال هم رکورد دیگران را بهبود داد، اما روش او، روشی است که می تواند الهام بخش افراد زیادی باشد. خودش می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما بیشتر از همه، عاشق این بودم که خارج از قاعده بازی کنم. اگر می‌توانستم به کوچک و بزرگ نشان دهم که توانایی انسان تا چه اندازه است، آن‌گاه این بلندپروازیِ باورنکردنی من الهام‌بخش دیگران خواهد بود که بزرگ بیاندیشند و به خود فشار آورند تا به اهدافی که پیشتر ناممکن و دست نیافتنی به نظرشان می‌رسید، دست یابند. همچنین می‌توانستم به جهانیان داستانی دیوانه‌وار اراعه کنم که در خاطرشان بماند.

و چیزی که مرا به شدت به این فرد و ماجراهای او علاقمند کرد، همین روحیه‌ی بی‌نظیر و مثال‌زدنی او در غلبه بر مشکلات و رهبری تیم است. همچنین بسیار صادق هم هست و در این کتاب خواهید خواند که چگونه این صداقت را برایتان تعریف می‌کند؛ و از همه مهمتر این که به هیچ عنوان خودخواه نیست. تاکنون دو مرتبه روح بزرگ جوانمردانه و ورزشکارانه‌ی خود را در صعود به اورست و صعود زمستانی به کی ۲ در سال ۲۰۲۱ نشان داده، جایی که می‌توانست به تنهایی گام بر قله بگذارد، اما در ده متری قله درنگ می‌کند تا همه‌ی اعضای تیم به او برسند و بعد همه با هم و دست در دست هم گام بر فراز قله می‌گذارند تا صعود نه به نام یک فرد که به نام یک تیم ثبت شود.

از طرفی چند بار در طی صعودهایش در مناطق مرگ کوهستان برای نجات جان افراد در کوه مانده، جان خودش را به خطر می‌اندازد در حالی که دیگر کوهنوردانی که کمی پایین‌تر در حال استراحت بودند، با وجود درخواست‌های فراوان نیرمال برای کمک، به خودشان زحمت بیرون آمدن از چادر را هم نمی‌دهند. او حتا شکستن رکورد خود در اورست، لوتسه و ماکالو را برای هدایت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ترافیک کوهنوردان در قدم‌گاه هیلاری به خطر می‌اندازد. روح جوانمردی و ورزشکارانه یعنی این، نه رکورد و مدال و فلان صعود.

شاهکارهای نیرمال در دنیای کوهنوردی بی‌نظیر و شاید تکرار نشدنی باشد. در کنار هواخواهان فراوان، منتقدان بسیاری هم دارد که دستاوردهای او را و به ویژه صعودهای همراه با اکسیژن مکملش را به فراوانی نقد کرده‌اند، اما نیرمال پورجا پاسخی به کسی نداده و می‌گوید هر کس بنا به دلایل خودش و به سبک خودش صعود می‌کند، کوهستان متعلق به همه است.

نیرمال علاوه بر این دستاوردهای شگرف، برای متحد کردن و احقاق حقوق شریاها و کوهنوردان نیالی تلاش‌های فراوانی کرده است. در واقع نسل جدید کوهنوردان نیالی کم‌کم به سلاطین بلامنازع کوهستان‌های منطقه‌ی مرگ بدل می‌شوند.

آخرین شاهکار نیرمال که هم‌زمان شد با ترجمه‌ی صفحات پایانی این کتاب، فتح زمستانی قله‌ی کی ۲ به همراه تیمی از کوهنوردان قدرتمند نیالی بود. نیرمال و تیمش، دست در دست هم با خواندن سرود ملی کشورشان، آخرین قله‌ی فتح نشده‌ی جهان در زمستان را فتح کردند تا نام کشورشان در تاریخ کوهنوردی ماندگارتر از پیش شود. به محض اعلام این صعود، منتقدان فریادشان به آسمان رفت که او با اکسیژن صعود کرده و صعودش به درد نمی‌خورد. نیرمال پاسخ را سه روز بعد در صفحات اجتماعی خود این‌گونه نوشت:

زمستان کی ۲ چالشی وحشتناک است. قاطعانه بر این باورم که اگر بی‌هدف اقدام کنید یا فقط به دست آوردن افتخار را نشانه رفته باشید، شاهکاری در این ابعاد و اندازه هرگز ممکن نمی‌شود. من همواره به توانایی‌های ذهنی و جسمی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



خود واقف هستم. برای روشن شدن قضیه می‌گویم که در برنامه‌های قبلی، از ارتفاع ۸۰۰۰ متر به بالا از اکسیژن استفاده کردم، اما به شخصه همیشه از کارایی خودم تا ارتفاع ۸۰۰۰ متر راضی بودم. این روش انتخاب خودم بود و دلایل شخصی خودم را برای این کار داشتم.

اما این بار با تصمیمی سخت روبرو بودم که آیا با کمک اکسیژن مکمل صعود کنم و یا بدون آن. با توجه به شرایط جوی و بازه‌ی زمانی‌ای که در اختیار داشتم، نتوانستم به اندازه‌ی کافی با ارتفاع هم‌هوا شوم. فقط توانستم یک شب در ارتفاع ۶۶۰۰ متری کمپ ۲ بخوابم. در حالت ایده‌آل لازم است که کوهنوردان در کمپ ۴ بخوابند و یا دست کم پیش از حمله به قله، مدتی در کمپ ۴ اتراق کنند. عدم هم‌هوایی مناسب از همان آغاز صعود می‌تواند موجب سرمازدگی و کاهش سرعت پیش‌روی اعضای تیم و به خطر افتادن امنیت همه شود و امنیت کلید اساسی کار است.

امنیت تیم همیشه از اولویتهای اصلی من بوده است. من تا به حال ۲۰ صعود موفق را رهبری کرده‌ام و تمام اعضای تیم به همان شکلی که خانه را ترک کرده بودند، صحیح و سالم و بدون از دست دادن حتا یک انگشت از دست و پا به خانه بازگشتند.

اما این بار خطری حساب شده را به جان خریدم و بدون اکسیژن مکمل به قله صعود کردم. اعتماد به نفس و آگاهی از توانایی‌های جسمی، قابلیت‌ها و تجربه‌ای که در طی صعود به چهارده قله‌ی هشت هزار متری به دست آورده‌ام، به من این امکان را داد که پا به پای دیگر اعضای تیم به قله صعود کرده و تیم را هم رهبری کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کار انجام شد! کی ۲ در زمستان و بدون اکسیژن صعود شد!

موارد زیادی وجود دارد که کوهنوردان ادعا کرده‌اند بدون اکسیژن به قله‌ها صعود کرده‌اند اما به دنبال ما (شرپاها و راهنمایان کوهستان.م) و در مسیری که ما گشوده بودیم حرکت کردند و از طناب و ثابت‌گذاری ما استفاده کردند. برخی از آنها در جامعه‌ی کوهنوردی بسیار شناخته شده هستند. حالا بفرمایید انصاف این افراد را باید در چه دسته‌ای طبقه‌بندی کنیم؟

چنین مواردی هرگز برای من مهم نبوده و هنوز هم نیست. با سابقه‌ی خدمت در یگان تکاوران ارتش انگلستان، همه چیز را دیده و انجام داده و تجربه می‌کنید، اما هرگز در مورد آن لاف نمی‌زنید که البته انتخاب این هم به خود فرد بستگی دارد. کوهستان و طبیعت متعلق به همه است. شما هم تصمیم خودتان را بگیرید!

گذشته از سفر هیجان‌انگیز نیرمال پورجا، ویژگی‌های اخلاقی و روحیه‌ی جنگنده و در عین حال متواضع او مرا شیفته کرد و از همان آغاز برنامه‌ی «پروژه‌ی ممکن» فعالیت او را دنبال کردم و بیشتر پست‌ها و اخباری که در صفحات اجتماعی خود از پیشرفت کارهایش منتشر می‌کرد را برای دوستان در صفحه‌ی فیس‌بوک خودم ترجمه می‌کردم و در همان هنگام هم قول داده بودم که به محض انتشار کتاب، آن را به زبان پارسی و برای علاقمندان و کوهنوردان ترجمه کنم.

در پایان، توضیح چند نکته ضروری به نظر می‌رسد:

اول: در مورد عناوینی است که با عنوان «والامقامی امپراتوری بریتانیا» به شهروندان آن کشور اعطا می‌شود. این عناوین از درجات شوالیه‌گری است که شامل ۵ درجه‌ی نظامی و شهروندی می‌شود و به ترتیب کاهشی عبارتند از:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۱- شوالیه صلیب‌دار یا بانوی صلیب‌دار والامقام امپراتوری بریتانیا GBE

۲- شوالیه‌ی فرمانده یا بانوی فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا DBE

۳- فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا CBE

۴- افسر والامقام امپراتوری بریتانیا OBE

۵- عضو والامقام امپراتوری بریتانیا MBE

آقای نیرمال پورجا همیشه در برابر نام خود سه حرف MBE را هم می‌نویسد، در واقع او موظف به این کار است، زیرا این عناوین را ملکه‌ی انگلستان به افراد اعطا می‌کند و آنها و دیگر شهروندان آن کشور موظف به یاد کردن آن هستند، مانند عنوان «سِر» که پیش از اسم هر فرد که دارنده‌ی این عنوان است ذکر می‌شود.

دوم: در مورد اصطلاحات خاص کوهنوردی است که هر چه را خودم بلد بودم ذکر شده و هر چه را نمی‌دانستم از اساتید و دوستان پرسیدم. اگر کم و کسری باقی مانده به بزرگواری خود بر من ببخشید، زیرا من کوهنورد حرفه‌ای نیستم و تنها علاقمند به ورزش کوهنوردی هستم.

سوم: اگر اسامی نیالی افراد با آنچه در نپال تلفظ می‌شود در این ترجمه متفاوت است، شاید به این دلیل باشد که من تلفظ انگلیسی را لحاظ کرده‌ام.

امیدوارم از خواندن این کتاب زیبا لذت ببرید.

محمد علیزاده عطار

بهمن ماه ۱۳۹۹

\*\*\*



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## توضیح ضروری:

نخست جا دارد از زحمات جناب آقای رضا زارعی رییس محترم فدراسیون کونوردی و صعودهای ورزشی تشکری ویژه بنمایم. به ویژه زحمت ایشان در بازخوانی کتاب و تصحیح اشتباهات من در بخش‌های تخصصی کونوردی که به هرچه بهتر شدن ترجمه کمک شایانی کرده است.

و نکته‌ی دیگر این که ترجمه‌ی این کتاب در بهمن ماه ۱۳۹۹ به پایان رسید و تا پایان مرداد ماه ۱۴۰۰ در انتظار پاسخ ناشر بودم. قولی داده شده بود اما به سرانجام نرسید. من هم همچنان منتظر بودم تا شاید ناشر برای چاپ کتاب به نتیجه‌ی مثبت برسد و در نهایت به من گفته شد که با توجه به وضعیت بازار نشر از بازگشت سرمایه مطمئن نیستیم و از چاپ معذور. از طرفی آقای رضا زارعی هم به من اطلاع دادند که دوستان بسیاری به ایشان پیام می‌دهند و بی‌صبرانه منتظر انتشار این کتاب هستند، در نتیجه تصمیم گرفتم بدون گرفتار شدن در فرایند فرسایشی انتشار، این کتاب را به طور رایگان در اختیار دوستان علاقمند و کونوردان عزیز قرار بدهم. همچنین از گرانمایگان عزیز تقاضا می‌کنم در صورت به اشتراک گذاری این کتاب، مشخصات اثر از جمله نام مترجم را به طور کامل ذکر فرمایید.

امیدوارم از خواندن این ماجرای حماسی و زیبا لذت ببرید.

محمد علیزاده عطار

شهریور ۱۴۰۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## مرگ یا افتخار

تاریخ: سوم ژولای ۲۰۱۹

وقتی بر روی رخ پوشیده از برف پوک و آبکی نانگاپاربات<sup>۱</sup> سر خوردم، انگار تمام دنیا از زیر پایم رها شده بود. ده، بیست، سی متر و همچنان سرعت سقوط بیشتر می شد.

آیا داشتم به کام مرگ می غلتیدم؟

تنها چند لحظه بیشتر احساس امنیت می کردم، در زیر ضربات سیلی مانند باد، به سختی به آن شیب تند تکیه داده بودم و جای پاهایم تا اندازه ای مستحکم و ثابت بود. اما ناگهان کنترلم را از دست دادم، تیغه های کرامپون هایم<sup>۲</sup> دیگر در یخ سفید مستحکم نبود و در همان حال، در حال سر خوردن و سرنگون شدن بودم. اول آهسته آهسته و بعد سریع تر. هر ثانیه سرعت سر خوردنم بیشتر و بیشتر می شد. مغزم در حال محاسبه بود که در چه لحظه ای برای همیشه در کناره های کوه آرام

<sup>۱</sup> نهمین قله ی بلند جهان با ارتفاع ۸۱۲۶ متر واقع در پاکستان. مترجم

<sup>۲</sup> کرامپون یا یخ شکن، وسیله ای است که شاخکهای فولادی و دندانه دار دارد و به کف کفش کوهنوردی بسته می شود تا از سر خوردن کوهنورد بر روی یخ و برف فشرده ارتفاعات جلوگیری شود. مترجم



خواهم گرفت و بدن متلاشیم در اطراف آن صخره‌های تیز پایین دست پراکنده خواهد شد و یا به درون یخ‌شکاف‌های ژرف فرو خواهد رفت.  
هم‌قطار، وقت زیادی برای لعنت فرستان نداری.

اگر می‌مردم، فرد دیگری برای پایانی چنین خونین مقصر نیست. تصمیم خودم بود که به نهمین کوه بلند جهان و در چنین شرایط سخت و طاقت‌فرسای صعود کنم. در واقع تصمیم گرفته بودم که در طی تلاشی خطرناک و طاقت‌فرسا و رکوردشکنانه، هر چهارده قله‌ی «منطقه‌ی مرگ»<sup>۱</sup> را تنها در مدت هفت ماه صعود کنم، تلاشی برای دست‌یابی به قله‌های فراتر از هشت هزار متر، ارتفاعاتی که در آن‌جا هوا چنان رقیق است که مغز و بدن پژمرده شده و از کار می‌افتد. همچنین تصمیم گرفته بودم که در حرکتی دوستانه و هنگام پایین آمدن از کوه، از طناب‌های ثابت‌گذاری شده استفاده نکنم تا راه عبور برای کوهنوردان در حال صعود که فشار عصبی بیشتری را تحمل می‌کنند، باز باشد. اما ناگهان برف به طرز ناخوشایندی تکانی خورد، بر روی هم سُر می‌خورد و فرو می‌ریخت و مرا هم با خود به پایین می‌کشید.

کنترل خود را از دست داده بودم و یکی از دو قانونی که پیشتر در سفرهایم برای خود وضع کرده و در شرایط بسیار سخت کارایی خود را به اثبات رسانده بود را فراموش کرده بودم. اول: امید به خدا، و دوم: چیزهای کوچک در

---

<sup>۱</sup> منطقه مرگ به مناطق کوهستانی با ارتفاع بالاتر از ۷۵۰۰ متر گفته می‌شود که در آن‌جا، اکسیژن هوا بسیار کم و هوا بسیار رقیق است. صعود به این مناطق بسیار خطرناک است زیرا به دلیل کمبود اکسیژن، بدن آهسته آهسته به سوی مرگ می‌رود. توقف بیشتر از چندین ساعت در این ارتفاع، مرگ حتمی را به همراه دارد. به همین دلیل بیشتر کوهنوردان در این ارتفاع از کپسول اکسیژن استفاده می‌کنند. مترجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کوهستان سترگ بسیار کارآمد هستند. با دور شدن از طناب، قانون دوم را فراموش کرده بودم، که همین اشتباه من بود، همین مشکل من بود. پس اکنون تنها یک قانون داشتم که می توانستم به آن اتکا کنم. آیا در آن لحظات کوتاه از مردن ترسیده بودم؟ هرگز. همیشه مرگ را برتر از ترسیدن در نظر گرفته‌ام، به ویژه آن که در راه دستیابی به مرزهایی فراتر از توانایی انسان هم باشد. تلاش برای آزمودن مرزهای توان فیزیکی، امیدی بود که دقیقاً در سال ۲۰۱۸ و پس از اعلام برنامه‌ی صعود به چهارده قله‌ی هشت هزار متری و درنوردیدن منطقه‌ی مرگ و شکستن رکورد قبلی داشتم. رکوردی که پیش از آن توسط کیم چانگ-هو<sup>۱</sup>، کوهنورد اهل کشور کره‌ی جنوبی در سال ۲۰۱۳ و به مدت هفت سال و ده ماه و شش روز ثبت شده بود. کوهنورد دیگری به نام یرزی کوکوچکا<sup>۲</sup> هم توانسته بود در زمانی کمابیش مشابه و البته تاثیرگذار و به مدت هفت سال و یازده ماه و چهارده روز به این مهم دست یابد.

---

۱ کوهنورد توانمند کره‌ای که توانست بدون استفاده از اکسیژن و در طی هفت سال و ده ماه، ۱۴ قله‌ی هشت هزار متری را فتح کند. او نزدیک به پنج سال در منطقه‌ی قراقرم پاکستان به نقشه‌برداری و اکتشاف مشغول بود که حاصل کارش مقادیر زیادی اطلاعات و نقشه و عکس از کوه‌های این منطقه است. او در سال ۲۰۱۸ در منطقه‌ی هیمالیا در اثر بهمن جان خود را از دست داد. م

۲ یوزف یرزی کوکوچکا از نامدارترین کوهنوردان جهان و اهل لهستان بود. دومین فردی بود که در سال ۱۹۸۷ پس از راین هولدر مسنر موفق به صعود هر ۱۴ قله‌ی هشت هزارتایی شد. مسنر ۱۴ قله را در طی ۱۶ سال و بدون اکسیژن مکمل صعود کرد و کوکوچکا هم بدون اکسیژن مکمل و در مدت زمان ۷ سال و ۱۱ ماه و ۱۴ روز به این مهم دست یافت و ده مسیر تازه را هم بر روی قله‌ی مختلف گشایش کرده و سه قله‌ی بالای هشت هزار متری دعو لاگیری، کانچن چونگا و آن ناپورنا را در زمستان صعود کرد. او یکی از بهترین اعضای گروه کوهنوردان هیمالیانورد لهستانی و متخصص صعودهای زمستانی بود. کوکوچکا در نپال هنگام تلاش برای گشایش جبهه جنوبی صعود نشده‌ی لوتسه در ۲۴ اکتبر ۱۹۸۹ در ارتفاع ۸۲۰۰ متری و به علت پاره شدن طناب ۶ میلی‌متری دست دومی که از یک فروشگاه در کاتماندو خریده بود، به ابدیت پیوست. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هدف گیری برای ثبت رکوردی بهتر، حتا برای افرادی با توانایی های فرانسائی هم کاری بی باکانه به نظر می رسید، اما من به اندازه ی کافی به خودم اطمینان داشتم که از عضویت در ارتش انگلستان استعفا دهم، جایی که چندین سال به عنوان نیروی گورخا خدمت کرده بودم و سپس به عضویت تکاوران دریائی درآمدم که شاخه ای از نیروهای ویژه ی است و شامل بهترین و کارآمدترین نیروهای ارتش انگلستان است که در برخی از مرگبارترین میادین نبرد شرکت دارند. استعفا از چنین شغل آبرومندی برایم با احساس خطر فراوانی همراه بود، اما حاضر بودم برای بلندپروازی خود هر قماری را انجام دهم.

خودباوری مرا به جلو سوق می داد، در نتیجه بر آن شدم تا این چالش را هم مانند یک ماموریت نظامی در نظر بگیرم. در مرحله ی برنامه ریزی، حتا پروژه ی رکوردشکنی جهانی خود را «پروژه ی ممکن» نام گذاری کردم و بعدها این عنوان بیشتر حس سلام دو انگشتی<sup>۱</sup> را به کسانی القا می کرد که نمی خواستند و یا نمی توانستند به رویای من باور داشته باشند. این افراد کم هم نبودند؛ شک و تردید از همه جا پدیدار می شد و افزون بر اینها، در آن هنگام صداهای حمایت کننده نیز همراه با شک و تردید بود. در سال ۲۰۱۹، وبگاه ردبول ادعا کرد که هدف من مانند شنا کردن در ماه است. من به مشکلات کارم آشنا بودم و البته که برای شکست خوردن هم به این دنیا نیامده بودم. حتا اگر نزدیک به مرگ هم باشم، رها کردن در خون من نیست. من چون گوسفندان منتظر برانگیختن

---

<sup>۱</sup> سلام دو انگشتی نظامی، دو انگشت اشاره و میانی باز و بقیه ی انگشتان بسته هستند و دو انگشت را مانند سلام نظامی بر روی پیشانی قرار می دهند. این سلام در انگلستان معنای دو پهلو دارد. هم به عنوان نشانه ی پیروزی است و هم به همان معنایی که نشان دادن انگشت شصت در میان ما ایرانیان دارد. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چوپان برای حرکت نیستم؛ من شیری بودم که گفتگو و حرکت با دیگران را رد کردم.

وقتی هم که کوهنوردان خبره در صعود به قله مرتفع در مورد قضاوت کردند، چندان برایم مهم نبود. من صعود به قله بالاتر از هشت هزار متر را تنها چند سال پیشتر آغاز کرده بودم، اما به سرعت توان بالای بدنی خودم را در ارتفاعات بالا به ظهور رساندم و به باور خودم، این توانایی مربوط به فیزیولوژی غیرعادی بدنم است. یک بار که به منطقه‌ی مرگ صعود کرده بودم، به نظرم کار کمابیش آسانی آمد که به سرعت به ارتفاعات بالا صعود کنم، با هر هفتاد گامی که برمی‌داشتم، برای تازه کردن نفس توقف می‌کردم، در حالی که دیگر کوهنوردان در هر چهار یا پنج گام متوقف می‌شدند.<sup>۱</sup>

همچنین توان من در بازیابی قوای از دست رفته‌ی بدنی‌ام شگفت‌انگیز است. در بیشتر مواقع با سرعت از قله‌ها فرود می‌آیم، شب را در اردوگاه‌های اصلی به

---

<sup>۱</sup> کوهنوردان برای صعود به قله مرتفع و منطقه‌ی مرگ، باید تمرین‌های ویژه‌ای انجام دهند. یکی از مهمترین این تمرینها، تمرین هم‌هوایی یا چرخه‌ی تمرینی هم‌هوایی است، به این ترتیب که پیش از صعود، کوهنوردان در مناطق پایین‌دست قله‌ی مورد نظر برای دو تا سه ماه اردو می‌زنند و هر روز تا ارتفاع مشخصی صعود می‌کنند و سپس به کمپ پایین بازمی‌گردند تا به این ترتیب بدنشان به شرایط ارتفاع و کمبود اکسیژن عادت کند. سپس به کمپ‌های با ارتفاع بیشتر رفته و تمرین را تکرار می‌کنند و در نهایت روز حمله و فتح قله از کمپ آخر به قله صعود می‌کنند. به طور مثال برای صعود از سمت نپال به قله‌ی اورست که بلندترین قله‌ی زمین است، به دو تا سه ماه زمان نیاز است که از کمپ اصلی یا بیس کمپ در ارتفاع ۵۳۶۴ متری آغاز و به آخرین اردوگاه ختم می‌شود. در روز حمله از کمپ چهار در ارتفاع ۷۹۰۰ متری به قله در ارتفاع ۸۸۴۸ متری صعود می‌کنند. نیرمال این فرایند را در کمتر از ۲۴ ساعت به انجام رسانده، یعنی در کمتر از ۲۴ ساعت از بیس کمپ به قله‌ی اورست و نیز قله‌ی لوتسه با ارتفاع ۸۵۱۳ متر صعود کرده و برگشته است. به این مهم در روز ۲۲ می سال ۲۰۱۹ دست یافته است. م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جشن و پایکوبی می‌پردازم و صبح روز بعد، برای صعود به قله‌ای دیگر راهی می‌شوم. این کوهنوردی به روش نیرمال است: برتری جویی بی‌وقفه تحت شرایطی بسیار خشن و سخت. مهم نیست چه شرایطی حاکم باشد، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند مرا از دست‌یابی به هدفم بازدارد، مگر این که مرگ به سراغم آید و یا دچار آسیبی جدی و بازدارنده شوم.

سی‌چهل متر دیگر سقوط کردم. در همان حال که در حال سر خوردن بودم، باید تمرکز می‌کردم، باید بر روی حرکت و افزایش سرعت تمرکز می‌کردم، بر روی افرادی که در بین ابرهای بالای سرم در حال ناپدید شدن بودند تمرکز می‌کردم؛ و باید بر روی تکنیک‌هایی که مرا متوقف کند تمرکز می‌کردم. آیا می‌توانستم از کلنگ کوهنوردی استفاده کنم و با کوبیدنش بر روی یخ از سرعتم بکاهم؟ کلنگ را محکم در زیر بدنم قرار دادم، سر کلنگ را با قدرت با یک دست گرفتم و بر روی برف فشار دادم، اما در آن قسمت برف سست و نرم بود، پس بیشتر فشار دادم. هیچ اتفاقی نیافتاد. توفقی در کار نبود.

هر اعتماد به نفس زودگذری هم که در آن لحظه برای حل این مشکل در خود احساس کرده بودم، به سرعت کم اثر شد. شتاب سقوطم هر لحظه بیشتر می‌شد و کنترل خود را هم از دست داده بودم.<sup>۱</sup> اما ناگهان... نشان‌گذاری‌های طناب ثابت‌گذاری را دیدم که کمی پیشتر می‌خواستم برای فرود از آن استفاده کنم. اگر می‌توانستم خودم را با شدت به آن سمت هدایت کنم، احتمال بسیار زیادی وجود داشت که بتوانم به آن چنگ زده و آویزانم شوم. این آخرین

---

<sup>۱</sup> مرحومه خانم لیلا اسفندیاری به همین ترتیب و در ارتفاع ۷۵۶۵ متری قله‌ی گاشربروم ۲ با از دست دادن تعادل و سقوطی سیصد متری، خارج از مسیر و بین صخره‌ها متوقف شد و جان خود را از دست داد. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

امیدم بود، بنابراین چرخیدم و بازوانم را از هم گشودم و راست و محکم نگه داشتم و آماده‌ی چنگ زدن و قاپیدن طناب شدم... و گرفتم! سفت و محکم به آن چنگ انداختم، کف دستانم به شدت می‌سوخت و سرانجام توانستم خودم را نگه دارم.

پس از آن همه چرخیدن به دور خود، دنیا انگار آرام گرفته بود. آیا حالم خوب بود؟ با توجه به شرایط، بله، هر چند، بی‌گمان زانوانم از ترشح فراوان آدرنالین می‌لرزید، ضربان قلبم هم شدت گرفته بود. به خودم نهیب زدم: "حالت خوبه داداش. دیگه لازم نیست به خودت فشار عصبی بیاری."

برای استراحت چند ثانیه درنگ کردم، سپس بر روی پاهایم برخاستم و نواخت گام‌هایم را تنظیم کردم و البته با آهنگی به مراتب محتاطانه‌تر از پیش. چند گام نخست را با احتیاط بسیار بیشتری برداشتم و با احتیاط بیشتری هم به حرکت ادامه دادم...

برای افرادی که بالاتر در حال صعود بودند، من به نظر خونسرد می‌رسیدم. به نظرشان می‌رسید که من دوباره به کارایی عملیاتی معمول خود بازگشته‌ام و سخت در حال تلاش هستم و انگار که هیچ اتفاق غیرعادی‌ای نیفتاده است، اما آن سقوط روحیه‌ام را تضعیف کرده بود و چون از اعتماد به نفسم اندکی کاسته شده بود، پس طناب را محکم در دست می‌فشردم و هر گام را دو بار بررسی می‌کردم تا هنگامی که دوباره اعتماد به نفسم را به تمامی بازیافتم. اکنون طرز تفکر تازه‌ای در جریان بازی پدیدار شده بود. در همان حال که کفشهایم را بر روی آن برفهای نه‌چندان سفت قرار می‌دادم، با خودم می‌اندیشیدم که مرگ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرانجام زمانی به سراغم خواهد آمد - شاید در هنگام انجام پروژه‌ی ممکن و بر روی کوهستان، شاید در هنگام پیری و چندین سال دوری از کوهستان و خط مقدم صعود - اما نه اکنون، نه در نانگاپارات و نه حتا در ضربان بعدی قلبم.

و نه امروز.

و نه امروز.

اما چه وقت؟

آیا می‌توانم امیدوار باشم که کار را به پایان رسانم؟



## امید خداست

به من الهام شده تا به چهارده قله‌ی مرتفع هشت هزار متری جهان با سرعتی دیوانه‌وار صعود کنم و امیدوارم که بتوانم بر فراز قله شکوهمند نپال، قله‌های آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و ماناسلو و در ادامه بر فراز قله نانگاپاربات، گاشربروم یک و گاشربروم دو، کی ۲ و برودپیک در پاکستان بایستم؛ و در پایان به منظور چیرگی بر هشت هزار متری‌های هراسناک تبت، چوایو (که البته از نپال هم قابل دسترسی است) و شیشاپانگما را هم فتح کنم. اما چرا؟ این مکانها دارای نامساعدترین و ناخوشایندترین شرایط آب و هوایی در سیاره‌ی زمین هستند و چالشی از این دست، که زمان اجرای آن هم شاید کمتر از شش ماه باشد، از نظر بیشتر مردم به دیوانگی می‌ماند. اما همین شرایط برای من فرصتی را مهیا کرده تا به دنیا ثابت کنم که اگر فردی تمام ظرفیت قلب و ذهنش را بر روی پروژه‌ی خود معطوف دارد، هر چیزی و به عبارت دیگر همه چیز ممکن است.

چه کسی اهمیت می‌دهد که چقدر خطرناک است؟



ماجرای من نخست با اورست، بلندترین قله‌ی جهان و کوهستان شکوهمند هیمالیا در سرزمین مادریم آغاز شد. اورست در نظر مردمان دیگر کشورها به جز مردم کشور کوچک و محصور در خشکی نپال، دارای ویژگی‌هایی اساطیری است اما برای من در کودکی، هویتی ناآشنا و دوردست بود. خانواده‌ام فقیر بودند و سفر از جایی که ما زندگی می‌کردیم تا اورست بسیار گران تمام می‌شد، حتا برای افراد محلی و نزدیک به اورست هم این سفر در حدود دوازده روز طول می‌کشید. همچنین این سفر نیازمند این است که مسافران در شبهای سفر در مسافرخانه‌ها و هتل‌های کوچک که در روستاهای بین راه و در یک خط و به ردیف در کنار هم ساخته شده اقامت کنند، در نتیجه من هرگز چنین سفری را تجربه نکرده بودم.

هنگامی که در سال ۲۰۰۳ به عنوان سرباز گورخا و برای خدمت به نیروهای مسلح انگلستان به آن کشور نقل مکان کردم، مردم همیشه یک پرسش مشابه را از من می‌پرسیدند: “خب حالا اورست چه شکلیه؟” رفقاییم هم با جغرافیای کشور نپال بیگانه بودند و می‌پنداشتند که آن کوهستان شکوهمند در حیاط پشتی خانه‌ی ما قرار دارد. در نتیجه وقتی در پاسخشان می‌گفتم که هرگز حتا کمپ اصلی اورست را هم ندیده‌ام چه رسد به صعود به آن، چندان تحت تاثیر قرار نمی‌گرفتند. به این ترتیب توانایی رزمی من هم پس از شنیدن آن پاسخ، پرسش برانگیز می‌شد.

دوستانم می‌گفتند: “بابا اورست که تو محل خودتونه، بعد تو تا حالا اونجا رفتی؟ ما که فکر می‌کردیم گورخاها خیلی جون‌سخت هستن...”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از ده سال که شوخی‌ها و زخم زبانهای آنها را تاب آوردم، سرانجام تصمیم خود را گرفتم.

بسیار خب، کوهنوردی را شروع می‌کنم. دیگر وقتش رسیده است.

نخستین گام‌های من برای رسیدن به بلندترین نقطه‌ی زمین در دسامبر سال ۲۰۱۲ برداشته شد، هنگامی که در بیست و نه سالگی تا پای قلعه‌ی هراس‌انگیز اورست پیاده‌روی کردم. در آن زمان از هنگ گورخا به نیروهای ویژه‌ی ارتش پیوسته بودم و از طریق یکی از دوستانم با کوهنورد معروف نپالی دورجه کاتری ارتباط برقرار کردم و پیشنهاد کرد که مرا تا کمپ اصلی اورست و در سفری با پای پیاده که چندین روز طول می‌کشید همراهی کند. دورجه چندین بار به قلعه‌ی اورست صعود کرده بود و در میان شریاهای نپالی (پوا) قهرمان محسوب می‌شد، زیرا برای حقوق بیشتر و بهتر شریاها مبارزه و تلاش می‌کرد، همچنین در زمینه‌ی تغییرات آب و هوایی هم فعالیت می‌کرد و تلاش می‌کرد نوع نگرش مردم به زیست‌بوم شکننده‌ی کوهستان هیمالیا را تغییر دهد.

نمی‌توانستم فردی بهتر از او را برای چنین سفری تصور کنم، اما تنها نگاه کردن به بلندای خیره‌کننده‌ی ۸۸۴۸ متری اورست از پایین دست برای من کافی نبود، می‌دانستم که پیاده رفتن تا پای اورست برایم کافی نیست و خطرات احتمالی صعود هم برایم مهم نبود. دیگر وقتش رسیده بود که بالاتر بروم.

پس از مقدار فراوانی چانه‌زنی و متقاعدسازی، توانستم دورجه را قانع کنم که به من مهارت‌های لازم برای صعودهای بلندمرتبه و هشت هزار متری را بیاموزد. در آغاز، به او التماس کردم که اجازه دهد به آمادابلام صعود کنم که روبروی مان و با ارتفاع ۶۸۱۲ متری قامت برافراشته بود، اما دورجه به من خندید و گفت: "تیمز،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این کوه خیلی تکنیکیه. افرادی که به اورست صعود کردن هم تو بالا رفتن از این کوه مشکل دارن."

به جای آن با مقداری لوازم کرایه‌ای کوهنوردی که از روستایی در همان نزدیکی اجاره کرده بودم به قله‌ای در همان اطراف رفتیم: لوبوچه‌ی شرقی (۶۱۱۹ متر). کارم آهسته پیش می‌رفت اما پیوسته و با آموزش دورجه، برای نخستین بار کرامپون به کفش کوهنوردی بستم و با آن بر روی چمن‌زار شیب‌دار دامنه‌ی کوهستان راهپیمایی کردم و فرو رفتن تیغه‌های فولادین کرامپون در درون خاک و لابلای چمن‌ها را احساس کردم. احساس غریبی داشتم، اما توانستم درک کنم که یک سفر تمام عیار به کوهستان چه احساسی دارد و همان‌طور که به آهستگی و در میان بادهایی سرد و گزنده و شدید به سوی قله پیش می‌رفتیم، برای نخستین بار هیجان یک سفر کوهپیمایی را تجربه کردم.

هر گام را با درنگ و همراه با فکر کردن برمی‌داشتم، هر از گاهی هم دچار ترسی ناخواسته می‌شدم. گاهی به کام مرگ رفتن هم بسیار محتمل بود. اما این نگرانی‌ها موجب از دست رفتن بیش از اندازه‌ی انرژی می‌شود تا این که سرانجام توانستم به اعتماد به نفس کافی دست پیدا کنم و پس از آن بود که توانستم هدفمند و بدون نگرانی گام بردارم.

هنگامی که به قله رسیدیم، دیدن مناظر پیرامون هوش از سرم پرانده بود: چشم‌انداز کنگره‌دار هیمالیا با پتویی از ابر پوشانده شده بود، اما در گوشه و کنار، قله‌هایی از میان آن ابرهای مه‌گون خاکستری‌ترین سربرافراشته بودند. تراوش آدرنالین هم با آن همه مناظر دیدنی افزایش یافته بود تا این که دورجه قله اورست، لوتسه و ماکالو را نشانم داد. حسی از غرور تمام وجودم را در بر گرفته بود، اما حس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انتظار هم در درونم به همان اندازه افزایش یافته بود. من تصمیم گرفته بودم که به آن سه قله‌ی دوردست صعود کنم، با این که می‌دانستم صعودهای این چنین بلندمرتبه برای من دیر شده است.

اما من بیشتر می‌خواستم. در همان زمان، اخبار هیجان‌انگیزی به دستم رسید: در سال ۲۰۱۵، هنگ گورخا - رسته‌ی رزم‌آوران نپالی گورخا در ارتش انگلستان - در قالب برنامه‌ای با عنوان جی ۲۰۰ بر آن بودند تا به مناسبت دو سده فعالیت خود در ارتش انگلستان، جشنی برگزار کنند. برنامه‌هایی آبرومند ترتیب داده بودند از جمله نصب تندیس از یک سرباز گورخا در لندن، میهمانی در مجلس نمایندگان و برگزاری مجلس یادبودی در عمارت رویال آلبرت هال. جایی در پایین‌های فهرست آن همه برنامه‌ی فرهنگی، صعود به قله‌ی اورست هم ذکر شده بود.

بیشتر گورخاها به عنوان کوهنوردانی سرسخت و توانمند شناخته شده و معتبر بودند، اما به دلیل جایجایی فراوان هنگ که حاصل جنگ‌های اخیر در عراق و افغانستان بود، هیچ کدام از افسران حال حاضر گورخا نتوانسته بودند به قله‌ای بلندمرتبه صعود کنند. (همچنین برای مردم نپال و با وجود تخفیف‌های فراوانی که برای مردم محلی منظور می‌شود، صعود به قله‌ی اورست برایشان بسیار گران تمام می‌شود.) اما با اعلام برنامه‌ی بلندپروازانه‌ی صعود دوازده نفر از افراد گورخا از جبهه‌ی جنوبی به قله‌ی اورست به عنوان بخشی از جشن‌های دویست ساله، تمام آن ناکامی‌ها رو به پایان بود.

نام عملیات را «اردو جی ۲۰۰» یا «جی ۲۰۰ ای» گذاشتند که هم چالش برانگیز بود و هم تاریخ‌ساز. حتا بهتر از آن، این که به عنوان افسر گورخای در خدمت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیروهای ویژه ارتش انگلستان، من هم واجد شرایط صعود شناخته شدم. به هنگ خود افتخار می‌کردم و برای پیشرفت جایگاه آنان حاضر به انجام هر فداکاری‌ای بودم و این امر را به عنوان عملی شرافتمندانه احساس می‌کنم.

مهارتها و نیز بلندپروازی‌ام را افزایش دادم. یکی از مزیت‌های عضویت در نیروهای ویژه ارتش انگلستان این بود که به دوره‌های بسیار تخصصی گوناگونی دسترسی داشتم. در یکی از آن دوره‌ها شرکت کردم که در طی آن سربازان هنر جنگاوری در شرایط بسیار سرد آب و هوایی را می‌آموزند تا این که توانستم به عنوان عضوی از نیروهای ویژه جنگاوران در شرایط سرد و مناطق کوهستانی پذیرفته شوم. پس از آن به قله‌ی دنالی (۶۱۹۰ متر)، بلندترین قله‌ی کشور آمریکا واقع در آلاسکا صعود کردم که یکی از قله‌های سون سامیت یا هفت قله است، بلندترین قله‌های هر یک از قاره‌های جهان که شامل قله‌های دنالی در امریکای شمالی (۶۱۹۰ متر)، اورست در آسیا (۸۸۴۸ متر)، البروس در اروپا (۵۶۴۲ متر)، کلیمانجارو در افریقا (۵۸۹۵ متر)، وینسون در جنوبگان (۴۸۹۲ متر)، آکونکاگوا در امریکای جنوبی (۶۹۶۱ متر) و کارستنز پیرامید (پونکاک جایا به زبان ماعوری-زبان بومیان زلاندنو. م) در اقیانوسیه (۴۸۸۴ متر) است.

صعود از دنالی با ارتفاع ۶۱۹۰ متر شوخی نبود. محیطی دورافتاده و بسیار سرد و کشنده، گاهی دمای هوا تا منفی پنجاه درجه سانتی گراد پایین می‌آمد که موجب مشکلات جدی و فراوانی برای کوهنورد تازه کاری مانند من می‌شد، با این حال دنالی یک تمرین بسیار مفید و کامل بود. کار با طناب را آموختم، پایداری‌ها و ورزیدگی‌های آموخته در نیروهای ویژه را به خوبی به کار گرفتم،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سورتمه‌ی خودم را ساعتها بر روی برف متراکم به دنبال کشیدم و مراقب بودم که به درون یکی از آن شکافهای یخی فراوان موجود در آن کوهستان فرو نیافتم. سپس در سال ۲۰۱۴، نخستین صعودم را به قله‌ای در منطقه‌ی مرگ انجام دادم. داعولاگیری ددمنش و دیوسیرت بود. با نام مستعار کوهستان سپید، زیرا دارای سرایشب‌های تند پوشیده از برف پودری عمیق و سربالایی‌های هراسناک است، همچنین به دلیل تعداد بالای تلفات در این کوهستان، یکی از خطرناک‌ترین کوه‌های جهان برای صعود شناخته می‌شود. تا آن زمان، بیش از هشتاد کوهنورد در آن جا جان خودشان را از دست داده بودند و با این همه، هنوز هم کسی نتوانسته بود از رخ جنوبی به قله صعود کند، هر چند کوهنوردانی امثال راین‌هولد مسنر<sup>۱</sup> که نخستین کوهنوردی بود که توانست اورست را به تنهایی صعود کند، در رخ جنوبی تلاش کردند و به این نتیجه رسیدند که به ظاهر آن جبهه غیر قابل نفوذ است.<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> کوهنورد پرآوازه‌ی ایتالیایی و نخستین فاتح چهارده قله‌ی هشت هزارمتری جهان. م  
<sup>۲</sup> در سال ۱۹۷۷ یک تیم بین‌المللی به رهبری مسنر بر روی رخ جنوبی داعولاگیری تلاش کردند و به نتیجه نرسیدند. دیواره جنوبی داعولاگیری، یکی از ترسناک‌ترین و بلندترین دیواره‌های هیمالیا با ۴۵۰۰ متر طول است که آن را "کابوس عمودی" نام نهادند. شکاف‌هایی باریک، سنگ‌هایی خرد و پیوسته در معرض بهمن. توماس هومر کوهنورد اهل اسلونی (۱۶۹۶-۲۰۰۹) تنها کوهنوردی است که تا ۷۶۰۰ متر این مسیر را به صورت مستقیم طی کرد. سپس با تراورسی به مسافت یک کیلومتر خود را به خط‌الراس کوه رساند. او پس از صعود تا ارتفاع ۷۸۰۰ متری، دوباره مسیر دیواره را برگزید و تا ۸۰۰۰ متر بالا رفت. درنهایت در ۱۵۰ متری قله و کمی بالاتر از ۸۰۰۰ متری کوه متوقف شد و تصمیم به بازگشت گرفت. یک هفته بر روی دیواره به تنهایی و بدون طناب، درست در مسیری که راین‌هولد مسنر به دلیل بهمن‌های پی‌درپی از صعود به آن خودداری کرده بود. رخ جنوبی داعولاگیری هنوز صعود نشده و به عنوان یکی از چالش‌های کوهنوردی باقی مانده است. توضیحات از وبلاگ کوه قاف و مترجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بزرگترین خطر احتمال فراوان ریزش بهمن است که ناگهانی و به عبارتی از «هیچ کجا» فرومی‌ریزد و هر چه و هر کس را که بر سر راهش باشد، با خود به اعماق دره فرو می‌برد. در سال ۱۹۶۹، پنج کوهنورد امریکایی به همراه دو شریک در اثر بهمن در آنجا کشته شدند. شش سال بعد، شش نفر از اعضای تیم ژاپن زنده در زیر بهمن مدفون و کشته شدند. صعود به دعو لاگیری از آن ماجراجویی‌هایی نیست که آسان گرفته شود به ویژه برای کوهنوردانی که تنها هجده ماه تجربه‌ی صعود و دانشی اندک نسبت به آشفته‌گی‌هایی که در شرایط جوی در چنین قله مرتفعی رخ می‌دهد داشته باشند. اما شوق پیشرفت در مهارت‌های کوهنوردی چنان در من شعله می‌کشید که در اولین فرصت که توانستم از جنگ در افغانستان مرخص شوم، تصمیم به صعود گرفتم.

یکی از هم‌زمان تکاور هوابرد نیروهای ویژه، یکی از شاخه‌های نیروهای ویژه ارتش انگلستان که به دلایل امنیتی قادر به افشای نامش نیستم و فرض کنیم نامش جیمز باشد، مرا در این سفر همراهی می‌کرد. هیچ کداممان با تجهیزات مناسب سفر نمی‌کردیم و با دمپایی ابری لانگشتی، شلوارک و عینک آفتابی ری‌بن به کمپ اصلی رفته بودیم. زمان رسیدن‌مان هم بسیار نامناسب بود. به گروه بزرگی برخوردیم که به مدت یک ماه برای هم‌هوایی در هوای رقیق ارتفاع در حال تمرین بودند. بهمن بزرگی در یخچال خمبو در منطقه‌ی کوهستان اورست برنامه‌ی صعودشان را به آن قله برهم زده بود و آنها به سوی دعو لاگیری آمده بودند تا به جای اورست به آن قله صعود کنند.

هر دوی ما از برنامه عقب بودیم و چون زمان مرخصی‌مان هم از ارتش محدود بود، بنابراین نمی‌توانستیم فرایندهای معمول هم‌هوایی در کوهستان مانند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



هم‌هوایی چرخشی یا متناوب (پ و ۲) را به منظور فعالیت در ارتفاع به درستی به انجام برسانیم. در این اثنا، به نظر می‌رسید رفقای هم‌نوردمان در کارشان بسیار کارکشته و ماهر هستند، زیرا به منطقه رسیده و مستقر شده بودند و هنگامی که همگی به سوی کمپ اصلی به راه افتادیم، ما به سرعت از آنها عقب ماندیم. جیمز در ارتفاع مشکل داشت و به سختی راه می‌رفت. ما سه روز پس از دیگران به کمپ اصلی رسیدیم.

بعدن یکی از آنها از ما پرسید: “هی بچه‌ها، شماها چه کار می‌کنین؟” وقتی که به کمپ اصلی رسیده بودیم، سر و وضعمان توجه آنها را جلب کرده بود. می‌دانستم او چه فکری می‌کند. فکر می‌کرد یا ما دو نفر آدم بی‌کله‌ی نترس هستیم و یا کسانی که هیچ آگاهی‌ای از خطرات پیرامون خود ندارند که از آنها دوری کرده و حاضرند به هر قیمتی، حتا به قیمت از دست دادن جانشان به قله صعود کنند.

شانه‌هایم را بالا انداختم. به هیچ عنوان نمی‌توانستیم پیشینه‌ی کامل نظامی خودمان را بیان کنیم به ویژه آن که موارد ناگفتنی امنیتی هم در میان بود. از طرفی هر دومان دوست داشتیم مهارتمان در حیطه‌ی کوهنوردی مورد قضاوت قرار گیرد نه پیشینه‌ی نظامی‌مان.

سرانجام پاسخ دادم: “ما ارتشی هستیم.” با این امید که در همین جا گفتگو پایان یابد.

آن کوهنورد شگفت زده ابروانش را بالا داد. لوازم سفرمان چندان مناسب د اما تجهیزات کوهنوردی‌ای که من و جیمز خریده بودیم مرغوب و باکیفیت ا تمام اینها آن هم‌نورد ما را به عنوان جهانگردی بی‌تجربه در نظر گرفت. به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نظرم نیمی از فرض او درست بود، اما هیچ وقت اجازه نخواهم داد که کسی ضعفهای مرا برجسته نمایند، در نتیجه در کمپ اصلی با ذوق و شوق فراوان آماده‌ی نخستین چرخه‌ی تمرین هم‌هوایی شدیم. طی هفته‌ی پس از آن، برنامه‌ی ما صعود روزانه به کمپ یک و دو و از چهار مسیری بود که راهشان به سمت قله می‌رفت. سپس در ارتفاع پایین استراحت می‌کردیم و می‌خوابیدیم تا زمانی که احساس می‌کردیم برای حمله به قله آماده شده‌ایم.

همین که لباس‌های کوهنوردی را پوشیدیم و نخستین تلاش برای هم‌هوایی را آغاز کردیم، مشخص شد که فیزیولوژی بدن جیمز مشابه من نیست. در آغاز که در راه کمپ اصلی آشکار شده بود، اما با آغاز فرایند جدی چرخه‌ی تمرینی هم‌هوایی تا کمپ یک، نمی‌توانست پا به پای من صعود کند و در نتیجه من از او جلو می‌افتادم. ارتفاع‌زدگی او را ناتوان ساخته بود و متوجه شده بودم که به محض توقف برای استراحت در کمپ یک در نخستین چرخه‌ی تمرین، او دچار مشکل شده است.

روز بعد من مانند موج به جلو می‌خروشیدم، اما جیمز همچنان عقب می‌افتاد، با این که بیشتر لوازم او را یک شریا حمل می‌کرد و من نیز در حدود سی کیلو بار حمل می‌کردم. نه این که بخواهم خودنمایی کنم، اما پس از مدتی فاصله‌مان زیاد شد. من هم می‌خواستم سرعت حرکت خودم را به اثبات برسانم و در نتیجه خیلی جلو افتادم و وقتی به کمپ یک رسیدم، یکی دو ساعتی استراحت کردم و یکی دو لیوان چای داغ نوشیدم و با خودم خلوت کرده بودم که فکری وحشتناک تمام ذهنم را درگیر کرد.

آیا جیمز زنده است؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گذشته از لرزش‌های پیاپی حاصل از ریزش بهمن، دعولاجگیری به داشتن یخ‌شکاف‌های عمیق و پنهان زیر برف هم مشهور است. احتمال زیادی وجود داشت که جیمز و شریای همراهش داخل یکی از این شکاف‌های یخی عمیق و پنهان فرو افتاده باشند. اگر چنین شده بود، ممکن بود روزها طول بکشد تا بتوان آنها پیدا کرد و نجات داد. با نگرانی‌ای که در وجودم رسوخ کرده بود، کتری و لیوانم را جمع کردم به سوی کمپ اصلی سرازیر شدم تا آنها را پیدا کنم. (خیلی زود آموختم که وسایلم را هرگز در کوهستان جا نگذارم؛ بهترین کار این است که وسایل را همیشه پیش خودم نگه دارم، محض احتیاط.)

زیاد طول نکشید. دو نفر را در پایین دست دیدم که آهسته حرکت می‌کردند. به زودی دریافتم که دو هم‌نورد خودم هستند، اما شرایط جیمز از قبل هم بدتر شده بود.

به او سلام کردم و گفتم: "این کوه بزرگیه برادر. تو دچار ارتفاع‌زدگی شدی. اجازه بده کمکت کنم و کوله‌ت رو برات بیارم."

دستم را دراز کردم که بار او را سبک کنم، اما جیمز دچار تردید بود. نمی‌خواست تسلیم درد شود، اما من پافشاری کردم. هنگامی که در نیروهای ویژه خدمت می‌کردم و در مناطق جنگی در حال نبرد بودم، چنین رفتاری با هم‌زمان ستودنی است، اما در کوهی چون دعولاجگیری، این عمل به نوعی خودکشی محسوب می‌شود.

گفتم: "گوش کن. غرورتو فراموش کن. اگه می‌خوای به قله برسی، بذار بهت کمک کنم."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جیمز قبول کرد. آهسته اما پیوسته، به سوی کمپ یک به راه افتادیم. اما همین تاخیر به ضرر من هم تمام شد. من از حد خودم فراتر رفته بودم و کوهستان نخستین درس بزرگ خود را به من آموخت: هرگز در مواقع غیر ضروری بیش از توانت انرژی مصرف نکن. پس از آن به خودم قول دادم که انرژی حیاتی خودم را هدر ندهم و تنها هنگامی بیش از حد لازم به سختی تلاش می‌کنم که لازم باشد. چند روز بعد، هنگامی که زمان حمله و صعود به نخستین هشت هزار متری عمرم فرا رسید، در حالی که راه خود را از کمپ اصلی به سوی قله‌ی داغولانگیری باز می‌کردیم، اطمینان حاصل کردم که در عقب گروه پیشرو حرکت کنم، البته بخشی به دلیل احترام به شریپاهایی بود که در پیشاپیش گروه ما را به سوی قله هدایت می‌کردند و بخش دیگر به این دلیل که پیش از آن هرگز به قله‌ای به آن عظمت صعود نکرده بودم و نمی‌خواستم دوباره تجربه‌ی مصرف بیش از اندازه‌ی انرژی خودم را تکرار کنم.

آن زمان بود که متوجه کار همیشه در حال تغییر راهنماهای یک تیم صعودکننده شدم. هر از چند گاهی، شریپای سرگروه اندکی از برف کوبی سنگین و باز کردن مسیر عبور در آن حجم سنگین برف که تا کمر در آن فرو می‌رفتیم دست می‌کشید و به استراحت می‌پرداخت و یکی دیگر از شریپاهای گروه جای او را می‌گرفت. سپس به انتهای گروه می‌رفت و پس از مدتی دوباره در راس گروه هدایت را بر عهده می‌گرفت. من و افراد دیگر، پا جای پاهایی که او در برف ثابت کرده و گشوده بود می‌گذاشتیم و به این ترتیب صعود برایمان خیلی آسانتر می‌شد. این تکنیک را از آن شریپاهای ماهر و فداکار گشاینده‌ی مسیر آموختم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شرپای سرگروه به تیم صعودکننده کمک می‌کرد تا از مسیر هموارتری صعود کنند. از نظر من تلاش تمامی راهنمایان کوهستان و شرپاها قابل احترام است. در مورد گشایش مسیر، دو تکنیک برای یادگیری وجود دارد. (پ و ۳) اولی در مواقعی اجرا می‌شود که برف از قوزک پا تا زیر زانو ارتفاع داشته باشد: در این شرایط صعودکننده باید در هر گام زانوهایش را تا زیر سینه بالا بیاورد و سپس گام بعدی را محکم و استوار در درون برف فرو ببرد و ثابت کند. دومی به این ترتیب است که در شرایط بدتر و شدیدتر که ارتفاع برف تا بالای ران و کمر باشد. در این صورت، سرگروه باید خود را با کمک چرخش باسن و کمر به جلو بکشانند تا اندکی در درون برف جا باز شود و سپس زانویش را بلند کرده و پا را با کمک فشار کمر و باسن به جلو فشار دهد و گام بعدی را بردارد.

ناگهان یکی از افراد جلوی من از دسته جدا شد و برای کمک به باز کردن مسیر به سمت جلوی گروه حرکت کرد.

فریاد زد: "آهای، چه کار می‌کنی؟ شرپاها عصبانی میشن که از صف زدی بیرون."

دست تکان داد و گفت: "نه بابا، می‌خوام برم کمکشون، می‌خوام برم کمک شرپاها داداش..."

به نظرم رسید که چنین حرکتی به منظور در دست گرفتن هدایت گروه، به نوعی بی‌احترامی به شرپاهای راهنما باشد و یا شاید فرد دیگری تصمیم گرفته بود قهرمان‌بازی کند که پیش از آن به این نتیجه رسیده بودم که چنین اعمالی در چنین کوهستان خطرناکی دیوانگی محض است. اما مشخص شد که من در اشتباه بودم و یکی از شرپاها برایم توضیح داد که جریان چیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: “هی نیمز، ارتفاع برف خیلی زیاده. اگه انرژی داری، لطف کن و کمکمون کن...”

انگیزه‌ای یافتم که اندکی پس از آن، به جلوی صف بروم و مسیر را بگشایم. همانطور که در برف گام برمی‌داشتم، پاهایم مانند دو پیستون بالا و پایین می‌رفتند. کار بسیار سنگینی بود، اما با توجه به این که با برداشتن هر گام، پیشروی چشمگیری صورت می‌گرفت و من هم بخشی از تلاش جمعی گروه برای گشایش مسیر شده بودم، انگیزه برای تلاش مضاعف و پیوسته در من بیشتر می‌شد. در اثر شدت فعالیت، ماهیچه‌های ساق و رانهایم به سختی درد می‌کردند، اما هیچ فشاری در سینه و روی شش‌هایم احساس نمی‌کردم. خستگی‌ای که بیشتر ورزشکاران حرفه‌ای را هم در این ارتفاع از پا درمی‌آورد، انگار برای من وجود نداشت و مانع فعالیت نمی‌شد. من قوی بودم. بوم! بوم! بوم! هر گام را با قدرت تمام برمی‌داشتم. وقتی روبرگرداندم تا ببینم افراد پشت سر در چه حالی هستند، شگفت زده شدم. آنها در دوردستها و در پایین دست چون نقاط کوچک سیاهی به نظر می‌رسیدند.

عجب! پس من برای این کار ساخته شده‌ام. به مسیری که گشوده و جاهای پایی که ایجاد کرده بودم با دیده‌ی تحسین نگاه می‌کردم. برای این فعالیت سخت بدنی، نیاز به فعالیت شدید ذهنی نداشتم، روش عملکردم به گونه‌ای بود که ورزشکاران حرفه‌ای برای رسیدن به قهرمانی یا شکستن رکوردهای جهانی انجام می‌دهند. دریافتم که میدان ورزشی من این جاست.

محتاطانه از این نظر که مانند قبل زیاد از خودم کار نکشم، به آرامی راه را به سوی یال بعدی گشودم و در حدود یک ساعت منتظر ماندم تا افراد گروه به من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برسند. بعد همگی دور من جمع شدند و شریای سرگروه با هیجان فریاد کشید و با زدن دستش به پشتم، مرا تشویق کرد. چند روز پیش تر، همان کوهنوردانی که مرا نادیده گرفته بودند و فکر می کردند هیچ بختی برای صعود به قله ندارم، دست مرا به گرمی می فشردند.

پس از تلاش سخت و شدید من برای گشایش مسیر، انگار خیال همه از گشایش باقی راه هم آسوده شده و دید همه‌ی افراد به موفقیت مثبت تر شده بود. دیگر یک گردشگر نبودم. طرز فکر هم تغییر کرد بود. تا رسیدن به قله، گشایش بیش از هفتاد درصد مسیر را من انجام دادم و نه تنها از دستاورد خودم به هیجان آمده بودم که جسورتر هم شده بودم.

فکر می کنم هم‌نوردانم جملگی بر این باور بودند که: “داداش، توی ارتفاع کارت خیلی دُرُسته.”

\*\*\*

از نظر ژنتیکی، من برای فعالیت و موفقیت در منطقه مرگ برتری‌ای نسبت به دیگران نداشته و به طور قطع سابقه‌ی خانوادگی‌ای هم از این نظر نداشتم. در کودکی، می‌خواستم در آینده یکی از این دو کار را انجام دهم. نخستین انتخابم عضویت در هنگ گورخا بود، مانند پدرم، چون در سرتاسر جهان به عنوان نیروی نظامی‌ای بی‌باک شناخته شده هستند. در طول دو سده‌ی گذشته، آنها به عنوان نیروی رزمی در ارتش‌های نپال، انگلستان، هندوستان و همچنین نیروی انتظامی سنگاپور خدمت کرده بودند. هر چند که تمامی این سربازان اهل کشور نپال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هستند و به عنوان جنگاوران نخبه شناخته می‌شوند، وفاداری قلبی‌شان به ملکه و کشور به اثبات رسیده است.

اگر بخواهید در موردشان تحقیق کنید، پیرامون پیدایش آنها به اندازه کافی در کتابهای تاریخ نوشته شده است، اما کوتاه‌ترین روایت به این شرح است: در طی جنگ انگلستان و نپال در سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۶ میان کشور نپال که در آن زمان با عنوان پادشاهی گورخا شناخته می‌شد با کمپانی هند شرقی که ارتشی خصوصی با دو برابر اندازه‌ی ارتش کشور انگلستان آن زمان داشت، مهارتهای جنگاوران نپالی چنان مورد تحسین قرار گرفت که پس از آن هر پناهنده‌ای از آن کشور که به کمپانی هند شرقی برای کار مراجعه می‌کرد، به سرعت به عنوان نیروی رزمی نامنظم به کار گرفته میشد.

پس از آن گورخاها به هنگی مستقل و بسیار قابل احترام تبدیل شده و در جنگ جهانی دوم و جنگ عراق و افغانستان و مبارزه با تروریسم شرکت داشتند. دو برادر بزرگتر من، گانگا و کامال هم مانند پدرم عضو نیروهای گورخا بودند و هر وقت که برای مرخصی به نپال بازمی‌گشتند، مردم به دیده‌ی تحسین و افتخار به آنها نگاه می‌کردند. سربازان گورخا در نظر مردم به نوعی افسانه‌ای هستند و شعارشان که “مردن بهتر از ترسو بودن است”، عمل قهرمانانه و از خودگذشتگی را در ذهن بازتاب می‌دهد.

انتخاب دوم من این بود که یک مقام دولتی داشته باشم - اما می‌خواستم نسخه‌ی نپالی رایین هود باشم که از ثروتمندان بدزدم و به فقرا بدهم. کشوری که من در آن بزرگ شدم، کشور بسیار کوچکی است و مردمانش نیز برای مدتهای طولانی فاقد حقوق اولیه خود بودند. حتا در کودکی هم متوجه شده بودم که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مردم کشورم بسیار ضعیف هستند و نرخ فقر بسیار بالاست. بسیاری از شهروندان نیالی پیرو آیین هندو هستند و با این که بسیار تهی دست هم هستند، مبالغی از درآمد خود را نذر معابد می کنند.

اما من این کار را نمی کنم. اگر روزی بودار شوم، بیشتر دوست دارم که پولم را به فقرا یا افراد بی خانمان، نابینا و ناتوان جسمی بدهم که بیرون معبد نشسته اند. در خودروهای جمعی و مکانهای عمومی هم به همین ترتیب رفتار می کنم، جاهایی که دوره گردانی که آسیب های بدنی وحشتناکی دارند و قادر به کار کردن نیستند، بساط خود را پهن می کنند.

هر بار که به آنها کمک کنم، از ایشان قول می گیرم که پولم را خرج مواد مخدر و یا الکل نکنند. مطمئن می شوم که پول را صرف خورد و خوراک خانواده شان کنند. همیشه همین طور رفتار خواهم کرد. پول هرگز برایم جذابیتی نداشته است. اما در کودکی آرزو داشتم که کاری پر ابهت، از آنها که همه لباسی یک شکل می پوشند داشته باشم. نه به خاطر قدرت یا مقام، چون می خواستم ثروت را از دست ثروتمندان بیرون آورم و به دست فقرا برسانم، به ویژه ثروتمندان فاسد که همه چیز را برای خود و هیچ را برای دیگران می خواهند.

این نوع نگرش چندان هم تعجب آور نیست، زیرا من از همان آغاز هم آهی در بساط نداشتم. من در ۲۵ ژولای ۱۹۸۳ در روستایی به نام دانا در استان میاگدی در غرب نیپال به دنیا آمدم. منطقه ای دور افتاده و در حدود ۱۶۰۰ متر بالاتر از سطح دریا، پس این طور نبود که با کرامپون چسبیده به پاهایم بزرگ شده باشم و یا ارتباطی فیزیولوژیکی با ارتفاعات بالا داشته باشم. دعوایگیری بلندترین کوه در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

منطقه‌ی ما بود، اما از محله‌ی ما تا پای کوه فاصله زیادی وجود داشت و برای رسیدن به آنجا هم باید تلاش زیادی صورت می‌گرفت.

برادر بزرگترم گانگا هجده سال از من بزرگتر بود و پس از او جیت و کامال و پس از من هم خواهرم آنتا به دنیا آمده بودند. ما خانواده‌ای شاد و دوست داشتنی بودیم. پول زیادی نداشتیم و برای مان سوار شدن بر یک خودرو آرزویی دست نیافتنی بود، اما من کودک شادی بودم. برای سرگرم کردنم هم تلاش زیادی نیاز نبود.

بدون شک مشکلات پدر و مادرم خیلی پیش از به دنیا آمدن من وجود داشت. نخستین مشکلات با خود ازدواجشان آغاز شد، زیرا آنها از دو طایفه‌ی مختلف بودند. این امر در نپال رسم نبود و به همین دلیل خانواده‌های آنها از ایشان رنجیده خاطر بودند. در نتیجه آنها هم مجبور شدند با خانواده‌های خود قطع رابطه کنند و این بدان معنا بود که باید زندگی خود از صفر و بدون داشتن پشتوانه بنا کنند.

در آن زمان، پدرم در هنگ گورخای هندوستان مشغول خدمت بود، اما حقوق او به تنهایی برای گذران زندگی خانواده کافی نبود و پس از به دنیا آمدن گانگا، جیت و کامال، مادرم در یکی از مزارع روستا مشغول به کار شد. بیشتر وقتها دست کم یکی از بچه‌ها را با پارچه به پشت خود می‌بست. حجم کار در یک خانواده‌ی جوان با چند کودک به خودی خود بسیار زیاد است و اگر برای به دست آوردن پول، کار کردن بیرون از خانه هم در کنارش باشد، طاقت‌فرسا خواهد بود. اما مادرم به کارش ادامه داد و بیشتر دلبستگی من به انجام کار به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهترین وجه ممکن را از مادرم آموختم - او تاثیر فراوانی بر من داشته است و بیشتر افرادی هم که با او ملاقات می کنند، چنین نظری دارند.

مادرم به مدرسه نرفته بود که همین موجب آزارش بود، به همین دلیل تصمیم گرفت به زنان آن منطقه کمک کند و سرانجام تبدیل به یک کنشگر مدنی در نپال شد که در زمینه حقوق و آموزش برابر برای زنان فعالیت می کند. در جامعه‌ی آن روزگار نپال، چنین چیزی عرف نبود اما مادرم برای آن چه به آن باور داشت جنگید و بیشتر روزهای هفته هم درآمد چندانی به دست نمی آورد تا غذای کافی بر سر سفره‌ی خانواده بیاورد. هر چند خانواده‌مان جان سالم به در برد. بعدن که برادرم بزرگتر شد، او هم به سر کار رفت. وظیفه‌ی روزانه‌اش این بود که ساعت ۵ صبح بیدار شود و به مدت دو ساعت به دنبال یافتن و بریدن علف برای غذای سه گاومیش‌مان بیرون برود. سپس باقی روز را به مدرسه می رفت.

کار من کمی آسان تر بود. باغمان چندین درخت پرتقال داشت و وقتی میوه‌ها در پاییز می رسیدند، از درخت بالا می رفتم و شاخه‌ها را تکان می دادم تا میوه‌ها بر زمین بریزد. به زودی زمین پر می شد از میوه و من هم تا می توانستم از آنها می خوردم. روز بعد، شاخه‌های بیشتری را می تکاندم و میوه‌ی بیشتری جمع می شد و من هم بیشتر می خوردم. اما وقتی چهار سالم بود، با خانواده‌مان به روستای دیگری به نام رامنگر رفتیم که در میان جنگل و در منطقه‌ی چیتوان در ۳۲۷ کیلومتری دانا واقع شده بود که گرمترین و مسطح‌ترین نقطه‌ی کشور نپال است. والدینم نگران افزایش ریزش کوه و رانش زمین بودند که تهدیدی برای دانا شده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود، زیرا در آن منطقه چندین رودخانه با جریان بسیار شدید آب وجود داشت و در نتیجه طغیان رودخانه‌ها و احتمال سیل و خرابی و ویرانی زیاد بود.

من به جابجایی اهمیت نمی‌دادم. با وجود جنگل در همسایگی خانه‌مان، مادرم برای جمع‌آوری هیزم کار آسانی داشت و من هم برای گشت و گذار جاهای زیادی در اختیارم بود: خیابانها، جنگل و بیشه‌زارها، در کنار آب...

از همان کودکی یاد گرفتم که با کمترینها به بیشتری هیجان احساسی برسم، به عبارتی شاید توضیح این باشد که بعدها چگونه توانستم بیشتر عمر خود را در هرج و مرج میدان جنگ و یا چادر کوچکی که در پای کوه برپا کرده بودم، زندگی کنم. مادرم خیلی سخت‌گیر بود، اما در تعطیلات آخر هفته که مدرسه تعطیل بود، اجازه می‌داد به تنهایی در رامنگر بگردم. بیشتر اوقات به رودخانه‌ی نزدیک خانه می‌رفتم. از ۱۰ صبح تا ۵ عصر در کنار رودخانه بازی می‌کردم و خرچنگ و میگو شکار می‌کردم. من در طبیعت خوشحال بودم و طبیعت هم انگار همه‌جا در کنارم بود. مادرم دستاوردهای من از طبیعت را که با افتخار به او پیشکش می‌کردم، بررسی می‌کرد و شکوه‌کنان می‌گفت: "چرا این قدر جک و جونور با خودت میاری خونه؟"

به زودی زندگی بهتر شد. وقتی برادرانم برای عضویت در هنگ گورخا رفتند، به من گفتند که امیدشان این است که برای بهتر شدن زندگی به من کمک کنند. هر ماه، بخشی از حقوقشان را به خانه می‌فرستادند، پولی که برای تحصیل من در مدرسه‌ی شبانه‌روزی "اسمال هون هاپر سیکندری" در شهر چیت‌وان ذخیره می‌شد و وقتی که ۵ ساله شدم، مرا به آن مدرسه فرستادند. آن مدرسه برای من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بسیار تجملی بود و مادرم هم همیشه گشاده‌دستی برادرانم را به من گوشزد می‌کرد.

می‌گفت: “یه روز اونا هم ازدواج می‌کنن و واسه خودشون خانواده تشکیل میدن و باید مراقبشون باشن و دیگه نمی‌تونن خرج و مخارج تحصیل تو رو بدن.” اما حتا وقتی کوچک بودم، در ذهنم برنامه‌هایی برای حمایت از خانواده‌ام داشتم. برای این که خیال مادرم را آسوده سازم به او می‌گفتم: “بین مامان، بزرگتر که شدم، توی امتحان قبول میشم و بعدش می‌خوام معلم بشم، اون وقت می‌تونم مراقب تو هم باشم.” اما در اصل می‌خواستم گورخا باشم.

به طور قطع جوهره‌ی وجودی برای پذیرفته شدن در ارتش را داشتم. با این وجود که تنها ۵ سالم بود، وقتی به مدرسه‌ی شبانه روزی رفتم، به نظر می‌رسید که آهنگ زندگی در خارج از خانه با من سازگار باشد. همه‌ی بچه‌ها در خواب‌گاه می‌خوابیدند و شاگردان بزرگتر مبصر بودند و اگر از شاگردی خطایی سر میزد، آموزگاران او را تنبیه می‌کردند. این نخستین چالش زندگی من بود، باید می‌آموختم که در چنین محیط سختی چگونه زنده بمانم - و باید سریع هم می‌آموختم.

وقتی بزرگتر شدم، چانه زدن در مورد کشمکش‌های روزانه در زمین بازی تجربه‌ای دشوار و پیچیده بود. درست است که برای سن و سال خودم، بچه‌ی سرسختی بودم، اما در آنجا تعداد زیادی دانش‌آموز بزرگتر از من هم بودند که باید با آنها هم سرشاخ می‌شدم و اگر مادرم به ملاقاتم می‌آمد و برایم خوراکی و لوازمی می‌آورد، یکی از بچه‌های قلدر بزرگتر برای گرفتن هدایای او به سراغم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می آمد. بعضی وقتها غذایم را از دستم قاپ می زدند و کاری هم از دستم بر نمی آمد.

اولین کار غریزی برای نجات یافتن این بود که فرار کنم و پیش از آن که کسی فرصت غارت هدایایم را داشته باشد، به میان درختان بروم. من سریع بودم، استقامتم زیاد بود و از دویدن و کلاس ورزش لذت می بردم. اما دومین غریزه من در برخورد با قلدرهای مدرسه این بود با آنها مبارزه کنم. هر چه بزرگتر می شدم، قوی تر و قوی تر هم می شدم و وقتی به دوران نوجوانی رسیدم، تصمیم گرفتم در رشته ی کیک بوکسینگ فعالیت کنم. به زودی یاد گرفتم چگونه از خودم دفاع کنم و سرانجام در مسابقات هم برنده شدم و به مقام قهرمانی منطقه رسیدم.

تا نهمین سال تحصیل در مدرسه، تنها یک بار و از قهرمان ملی نیال شکست خورده بودم که چند سال از من بزرگتر بود. دیگر کسی به سراغم و برای دزدیدن غذا و هدیه هایم نمی آمد، زیرا می دانست که با او سرشاخ می شوم و او را درهم می کوبم. دیگر کمتر دانش آموزی بود که آن گونه مرا به چالش دعوت کند. کیک بوکسینگ نخستین گام من برای مرد شدن بود. گام بعدی عضویت در گورخا بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## مردن بهتر از ترسو بودن است

وقتی در حدود ده سالم بود، به بیماری سل دچار شدم که در نپال یک بیماری شایع و نگران کننده است، اما با آن مبارزه کردم. بعدتر هم به آسم دچار شدم. وقتی که پزشک برخی از اثرات دراز مدت آن بیماری را برایم توضیح داد، با خودم گفتم مشکلی نیست. هیچ چیز نمی‌تواند مانع زندگی کردن من شود و توانستم بر آن هم پیروز شوم و سپس در مسابقات دوی استقامت در جنگل مدرسه هم شرکت کردم، فقط برای سرگرمی.

از همان آغاز کودکی به نیروی تفکر مثبت باور داشتم. به خودم اجازه نمی‌دادم که هر بیماری‌ای، ساده یا وخیم و یا مزمن که ممکن است دیگران را مدتها و یا سالها ناخوش احوال ساخته و آزار دهد، مرا زمین گیر کند. می‌خواستم که مانند آنتی بیوتیک انسانی باشم، زیرا به خودم آموخته بودم که این چنین فکر کنم، من به خودم اطمینان داشتم که بهبود می‌یابم؛ و سرانجام همین طرز فکر مرا به ارتش انگلستان رهنمون ساخت، جایی که باید مرحله‌ی بالاتری از سرسختی خود را زیر فشارهای سخت به اثبات می‌رساندم. این طرز فکر مرا چون میدانی قوی از انرژی در برگرفته بود و به زودی فهمیدم که اگر یک جنگاور سرسختانه



به خود باور داشته باشد، هر چیزی ممکن است. وقتی به عضویت گورخا در آمدم، به هر ذره‌ی آن نیاز داشتم.

شدت و سختی فرآیند پذیرش داوطلبان برای پیوستن به هنگ گورخا زبانزد همگان است و از آغاز تا پایان شامل هیچ رحم و گذشتی نیست و ماجراهایش را از زبان برادرانم شنیده بودم. پیش از این هر کس حتا وارد تمرینات گورخا شود، تک تک داوطلبان که از هفته تا بیست و یک سال دارند، مورد معاینه‌ی دقیق و کامل سلامت جسمی و روانی قرار می‌گیرد. برای نمونه، هر داوطلبی که بیش از چهار دندان پر شده داشته باشد، رد صلاحیت می‌شود. دندان مصنوعی و حتا فاصله‌ی زیاد بین دندانها هم از موارد رد شدن صلاحیت است و سلامت روانی هم به اندازه‌ی سلامت جسمانی دارای اهمیت است.

باید از مدرسه‌ی خودم گواهی قبولی‌ای می‌گرفتم که از نظر ارزش آموزشی برابر با مدارک دیپلم دبیرستان و پیش دانشگاهی در انگلستان باشد که به لطف تحصیلاتم در آن مدرسه‌ی شبانه روزی، این مهم فراهم شد. سپس در سال ۲۰۰۱ نوبت من شد که برای عضویت در هنگ مورد آزمون قرار گیرم - در آن زمان به ارزیابان گالا والاه گفته می‌شد - در روستا به دنبال من آمده بود. تمام بدنم را بررسی کرد؛ هر آثار زخمی در بدن موجب مردود شدنم بود، که خوشبختانه از دوران کیک بوکسینگ جراحی شدیدی برداشته بودم. اما در پایان، مردود شدم. به طور دقیق نمی‌دانم چرا - من در تمام ارزیابی‌های توانایی جسمانی و آموزشی قبول شده بودم، اما حدس می‌زدم که آن ارزیاب از من خوشش نیامده است.

چون من یکی از هجده داوطلبی بودم که در ارزیابی جسمانی قبول شده بودم، گالا والاه مرا در رتبه‌ی بیست و ششم فهرست داوطلبان قرار داد. در آن سال تنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بیست و پنج داوطلب برای مرحله‌ی بعدی آزمون پیوستن به هنگ گورخا انتخاب می‌شدند. نپذیرفته شدن مرا خشمگین می‌کرد. درمانده از این بی‌انصافی و با روحیه‌ای خراب، برای مدتی فکر می‌کردم که باید از رویای پیوستن به هنگ دست بکشم.

اما در پایان، از ناامیدی دست کشیدم، هر چند هنوز دلخور بودم و سرانجام در دومین تلاشم در سال بعد از آن، قبول شدم و به سرعت به مرحله‌ی بعدی که انتخاب منطقه‌ای بود راه یافتیم، که در آن مرحله یک رشته از آزمونهای بدنی شامل دراز و نشست و بشین و پاشو و آزمونهای تعوری شامل صحبت کردن به زبان انگلیسی و ریاضیات را از سر گذراندم. سپس به مرحله‌ی سوم که آخرین مرحله و مرحله‌ی اصلی بود، وارد شدم، مرحله‌ای که بسیار سخت‌تر از دو مرحله‌ی قبلی بود.

یکی از معروف‌ترین آزمونهای نهایی انتخاب سربازان گورخا، مسابقه‌ی دوکو است که در طی آن داوطلبان باید سبدهایی از جنس خیزران را که بندی چرمی به آن وصل است، بر پشت کشیده و بند را بر روی پیشانی ببندازند و سبد را با سر خود حمل کنند. در آغاز سبدها با سی کیلوگرم ماسه پر می‌شود و هر داوطلب باید یک مسیر سربالایی تند به مسافت پنج کیلومتر را در مدت زمانی کمتر از چهل و هشت دقیقه طی کند.

بخش دویدن برای من هیچ مشکلی نداشت. اشتیاق من برای دو و میدانی به چیز جدی‌تری تبدیل شده بود: به عنوان یک دانش‌آموز هفت ساله، به آموزگاران کمک می‌کردم که مسیرهای مسابقه را برای بچه‌های بزرگتر از خودم آماده کنند که قرار بود برندگان به عنوان نمایندگان مدرسه‌ی شبانه‌روزی در مسابقات



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

منطقه‌ای شرکت کنند. تمام شرکت‌کنندگان دو سه سال از من بزرگتر بودند. وظیفه‌ی من این بود که مسیر مسابقه را با رنگ سفید نشان‌گذاری کنم، اما وقتی مسابقه‌ی چهارصد متر آغاز شد، من هم وارد مسابقه شدم، فقط محض خنده. در پیچ اول در جلوی همه و نزدیک به نفرات جلوتر می‌دویدم، اما در پیچ دوم، احساس کردم کسی جلو دارم نیست و با سرعت بیشتر دویدم و فاصله‌ام را بیشتر کردم و اولین نفر از خط پایان گذشتم.

آموزگارم دستم را گرفت. فکر می‌کرد من از وسط‌های میدان مسابقه به جمع دوندگان اضافه شده‌ام.

گفت: “پورجا، تو از کجا اومدی تو مسابقه؟ چرا مسخره بازی در میاری؟” من با نگرانی پاسخ دادم: “مسخره بازی نکردم آقا، منم مته بقیه از اول مسابقه دادم. از بچه‌ها پیرسین.”

وقتی صحت گفته‌ی من تایید شد و آموزگارم دریافت که من در شرایط برابر با دیگران مسابقه داده‌ام، برای مدرسه یک انتخاب نه چندان مورد تایید وجود داشت، این که به یک شاگرد هفت ساله برای شرکت در مسابقات منطقه‌ای اعتماد کنند که معمولن در آن بچه‌های ده ساله شرکت می‌کنند.

آموزگارم گفت: “سنت مهم نیست، ما تو رو می‌فرستیم واسه مسابقات.” از فشاری که این تصمیم بر دوشم می‌انداخت اصلن نترسیدم، اما به طور کامل از آن چه از من انتظار می‌رفت و این که چگونه باید خود را آماده کنم، بی‌خبر بودم. با این حال وقتی به زمان مسابقات بین مدارس شبانه‌روزی رسیدیم، من که باید در رشته‌های ۴ در ۴۰۰ متر امدادی، ۸۰۰ متر، ۲۴۰۰ متر و ۵۰۰۰ متر مسابقه می‌دادم، احساس آمادگی می‌کردم. تصمیم گرفته بودم با پای برهنه مسابقه دهم،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون فکر می‌کردم که کفشهای مخصوص دویدن و یا کفشهای میخ‌دار مرا سنگین می‌کند و تنها تدبیرم برای مسابقه این بود که نیم نخست مسابقه را در عقب بدوم و در نیم دوم خودم را به جلو بکشم! و با همین نقشه دو مسابقه‌ی ۸۰۰ متر و ۲۴۰۰ متر را برنده و اول شدم. همچنین تیم مدرسه را هم در دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی برنده کردم و اول شدیم. در نتیجه قمار آموزگاران مدرسه در به کارگیری من در تیم جواب داد و جوایز را درو کردیم.

پس چون من از آغاز ورزش می‌کردم و توانایی بالایی داشتم، مسابقه‌ی روکو برایم چندان مشکل آفرین نبود، اما آن سبد خیزران پر شده بود از ماسه و همین چالشی بزرگ بود که باید خودم را با آن سازگار می‌کردم، هر چه باشد من سابقه‌ی مسابقه دادن هم داشتم. بنا به دلایلی، پیشتر خودم را به روشی نامعمول برای مسابقه آماده می‌کردم، یعنی ساعت چهار و نیم صبح دزدکی از مدرسه بیرون می‌رفتم تا در خیابان‌های اطراف بدوم و برای سنگین‌تر کردن تمرین، از روی طناب‌های لاستیکی‌ای که به دو میله‌ی آهنی در ورودی بعضی از خیابانها بسته شده بود هم می‌پریدم تا پاهایم قوی‌تر شود. وقتی خورشید بالا می‌آمد، باز هم دزدکی به درون مدرسه می‌رفتم و روی تختم می‌خزیدم تا کسی متوجه غیبتم نشود. خوشبختانه مزد آن تمرین‌های سخت را حالا باید می‌گرفتم.

همچنین این واقعیت که هر دو برادرم این آزمون‌های جان‌فرسا را تاب آورده و سربلند بیرون آمده بودند، به کمک می‌آمد و می‌دانستم که چه چیزی در انتظارم است. کامال کمی بعد از ارزیابی من اعزام شده و در پوخارا<sup>۱</sup> مستقر شده

---

<sup>۱</sup> شهری در نپال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود، ولی گانگا که در سال ۲۰۰۲ بازنشسته شده بود، پیش ما بود. هر دو برای چند روزی پیش من ماندند و با هم نقشه‌ای طراحی کردیم.

یک روز عصر کامال به من گفت: "خیله خب نیرمال، ما می‌خوایم تو رو خیلی بیشتر از قبل آماده کنیم." و یک سبد خیزران به دستم داد. بعد آن را پر از سنگ‌های بزرگ و سنگین کرد. بازوهایم از شدت سنگینی شروع به لرزیدن کردند. سپس ادامه داد: "حالا بذار دستات به این وزن عادت کنه و بعدش با هم میریم واسه دویدن."

بر روی زمین ناهموار پوخارا حرکت کردیم، در امتداد رودخانه و در سرازیری‌ها، و سبیدی که روی پشتم بود و با بند چرمی وزنش به روی سرم منتقل می‌شد، انگار ده تن سنگینی داشت. درد را نخست در گردنم احساس کردم، سپس در پشتم و بعد در پشت زانوهایم. وقتی سرانجام توقف کردیم، کامال به ساعتش نگاه کرد و ابروهایش درهم رفت.

گفت: "یک ساعت نیرمال، با این جور دویدن قبول نمیشی، فردا بازم تمرین می‌کنیم."

روز بعد، من سریع‌تر دویدم و زمانم را به پنجاه و پنج دقیقه بهبود دادم. روز پس از آن، پنج کیلومتر کامل را کمتر از زمان چهل و هشت دقیقه‌ی مورد نیاز دویدم. پس دیگر مشکلی نبود. اما در زمان مسابقه‌ی دو کو گروه زیادی از جوانان در آن شرکت می‌کنند که هدف همه‌ی آنها هم مانند من است. به مسیر مسابقه نگاه کردم و کمی نگران شدم. بدون شک برخی از آنها به یک باشگاه محلی ورزشی برای بهبود توان بدنی خود و آمادگی برای مسابقه مبالغه‌ی پرداخت کرده و برنامه‌ی شدید تمرینی آنها را اجرا کرده بودند. حتا برخی مریان خصوصی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داشتند و مدل موهای خود را به سبک مدل‌های ترسناک نظامی اصلاح کرده بودند.

اما نیازی به نگرانی نداشتم. مسابقه را در میان نفرات برتر به پایان رساندم و می‌دانستم که برای خدمت در شجاع‌ترین نیروی نظامی جهان انتخاب شده‌ام.

\*\*\*

در جریان ارزیابی جسمانی نهایی، تمام آن حرکات‌های شنا روی زمین هم نتوانست خم به ابروی من بیاورد. آزمون شامل بارفیکس، دراز و نشست، دوی سرعت، دوی صحرایی و آزمون چابکی شامل دوی ۴ در ۲۰ متر را به سادگی از سر گذراندم و حتا در دوی صحرایی دو و نیم کیلومتر اول شدم. آزمون ریاضی و انگلیسی را هم بدون هیچ فشار عصبی دادم قبول شده و سرانجام به عنوان عضوی از ارتش انگلستان پذیرفته شدم و اندک زمانی پس از آن به عضویت نیروهای گورخا درمی‌آمدم. پس از دو هفته به انگلستان پرواز کردم و به واحد آموزش و تمرینات نیروهای گورخا در مرکز آموزش‌های پیاده نظام در شهر کتریک در استان یورک‌شایر پیوستم. تا پیش از آن هرگز به خارج از کشور سفر نکرده و حالا به تنهایی به انگلستان آمده بودم، اما فکر درهم آمیختن با چنین فرهنگ متفاوتی تا حدودی چالشی ساده به نظر می‌رسید، و یا شاید چنین می‌پنداشتم. با خود می‌اندیشیدم: "ساده، نه داداش. من رفتم مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلیسیم هم که تعریفی نداره. ولی مشکلی نیست."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ورود به ژانویه سال ۲۰۰۳ برایم با موردی شبکه کننده همراه بود. وقتی هواپیمایم در فرودگاه هیترو بر زمین نشست، هوا سرد بود. فکر می‌کردم که مربی ما را برای گشت و گذاری کوتاه از مکان‌های دیدنی لندن به شهر ببرد و من بتوانم نگاهی گذرا به نقاط دیدنی این شهر مانند برج ساعت بیگ بن، کلیسای بزرگ سنت پل و کاخ باکینگهام بیاندازم. در عوض از طریق بزرگراه مستقیم به سمت شمال انگلستان به راه افتادیم، جایی که تنها چشم‌اندازهایش، گوسفندهایی بودند که در سرتاسر راه در کنار جاده می‌چریدند، تپه‌ها و گاه‌گذاری یک پمپ بنزین. اعتماد به نفسی که در مورد پذیرفتن فرهنگ محلی داشتم، به سرعت رنگ می‌باخت.

اول به این دلیل که آب و هوا به شدت مزخرف بود و باد و باران چنان شدید می‌وزید و می‌بارید، انگار باران به جای بالا از پهلو می‌بارد. دوم این که سرانجام سد زبان، مشکل خود را نشان داد و جوانان محلی هنگام گفتگو مرا نادیده می‌گرفتند. با این که نوشتن من به زبان انگلیسی در مدرسه بسیار خوب بود، اما لهجه و ادای کلمات من به هیچ عنوان خوب نبود. گویش‌های جوردیز<sup>۱</sup> منجستری و کاکنی<sup>۲</sup> گیج‌کننده بوده و هر گویشی برایم به طور کامل ناآشنا و بیگانه بود. اولین فردی که در انگلستان ملاقات کردم اهل لیورپول بود و وقتی با او دست دادم و به او سلام گفتم، او به گویش اهالی لیورپول به من پاسخ داد. در جا خشکم زد. اصلن نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید.

---

<sup>۱</sup> گویش بخش‌هایی از مردم در کنارهای رودخانه‌ی تاین در شمال انگلستان در بخش ساحل شرقی و نزدیکی نیوکاسل.

<sup>۲</sup> گویش مردم بخش شرقی شهر لندن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشکل این بود که آموزش من در نپال به طور کامل بر اساس خواندن، گوش دادن و صحبت کردن استوار بود، اما کسی در مورد گویش‌های محلی چیزی به من یاد نداده بود، پس وقتی که باید آن آموزشها را در موقعیت‌های واقعی زندگی و با افراد محلی به کار می‌بردم، آن وقت بود که در وضعیت بسیار ضعیف و نابرابری با آنها قرار می‌گرفتم. در چند هفته‌ی نخست، گاهی در میان گفتگو با دیگران با خودم می‌گفتم اینها به چه زبانی حرف می‌زنند؟

همچنین در دوران آموزشی در کتْرِیک<sup>۱</sup>، آموختم که چگونه خوب لباس بپوشم: یکی از قوانین بسیاری که باید از آنها پیروی می‌کردیم این بود که باید همیشه لباس فرم مرتب به تن و پوتین‌های براق به پا داشته باشیم. در اولین سفرمان به ساحل، افراد جوخه‌ی ما در حالی که پاچه‌های شلوارشان را بالا زده و کت‌ها را بر روی شانه انداخته بودند با پای برهنه بر روی شنهای ساحل قدم می‌زدند. به احتمال زیاد از دید هر کس که از آن نزدیکی می‌گذشت، قیافه‌ی ما بسیار مسخره به نظر می‌رسید.

وقتی هم که سر و کارم با جنگ افتاد، آمادگی کامل داشتم که البته چهار سال طول کشید تا به آن نقطه برسم. در طی سی و شش هفته دوره‌ی آموزشی گورخا، من با اصول اصلی هنگ آشنا شده بودم. آموزش‌های ما بر اساس معیارهای فرهنگی و تمرین‌های پیاده نظام در میدان نبرد بود. به محض این که در آزمون استخدام پذیرفته شدم، به بخش فنی گورخا پیوستم و به من دستور داده شد که یکی از کارهای موجود در فهرست آموزش را انتخاب کنم. باید یک مهارت مانند نجاری یا لوله‌کشی را از آن فهرست انتخاب می‌کردم. من هم بخش

<sup>۱</sup> روستایی در منطقه‌ی ریچموندشایر در استان یورک‌شایر در شمال انگلستان.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پایانی ساخت و ساز را انتخاب کردم و برای نه ماه که در شهر چاتم<sup>۱</sup> زندگی می‌کردم، گچ‌کاری دیوار و نقاشی ساختمان را آموختم. کاری کسل‌کننده اما ارزشمند بود، چون فکر می‌کردم اگر نتوانم کارم را در ارتش ادامه دهم، کاری مفید را آموخته‌ام که می‌توانم با کمک آن اموراتم را بگذرانم.

سپس تمام مهارت‌های مورد نیاز مهندسی رزمی را آموختم و تمرین‌های جدی میدانی را آغاز کردم. پس از این که سرانجام دوره‌ی سیزده هفته‌ای آموزشی تکاوری<sup>۲</sup> در مرکز آموزش‌های تکاوران دریایی سلطنتی در لیمپستون<sup>۳</sup> را به پایان رساندم، در سال ۲۰۰۷ در قالب برنامه‌ای دوازده ساله به منظور ایجاد یک نیروی نظامی به افغانستان اعزام شدم و ماموریت ما این بود که مراقب هر گونه تحرکات سازمان‌یافته‌ی طالبان باشیم. از دیگر اهداف این ماموریت، کمک به ایجاد یک حکومت جدید در آن کشور بود که کاری بس دشوار و سخت می‌نمود.

گاهی کار من گشت‌زنی در مناطقی وسیع برای کشف بمب‌های دست‌ساز بود. در چنین عملیاتی، معمولن نخست تکاوران نیروی دریایی سلطنتی وارد عمل می‌شدند و تیم من وظیفه داشت با کشف هر چیز مشکوک و پیش از اجرای عملیات خنثی‌سازی، منطقه را پاک‌سازی کرده و محل دقیق بمب را مشخص و نشان‌گذاری کند. سپس می‌توانستیم بدون وجود خطر پیش‌روی کنیم. این کار همیشه پرتنش بود، چون یک گام اشتباه ممکن بود مرا تکه تکه کند و همچنین

---

<sup>۱</sup> شهری در استان کنت در جنوب شرقی انگلستان.

<sup>۲</sup> All Arms Commando Course

<sup>۳</sup> شهر کوچک و بندری در استان دوون در جنوب غربی انگلستان.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



برای انجام کار هم باید سرعت به خرج می دادیم. وقت زیادی برای تلف کردن وجود نداشت، چون هر لحظه ممکن بود دشمن به ما حمله کند.

در بیشتر اوقات من باید با چهل تکاور دیگر همکاری می کردم که تعداد نفرات آرایش جنگی هر گردان تکاوران نیروی دریایی سلطنتی است. یکی دیگر از ماموریت های ما، گشت زنی و بازرسی خانه به خانه برای یافتن مواد مخدر و هر گونه سلاح و مهمات مخفی شده ی متعلق به طالبان بود. من سرباز بسیار وظیفه شناسی بودم و به آوازه ی سربازان گورخا در ارتش انگلستان افتخار کرده و برای دفاع از آن هر کاری می کردم. همچنین احترام فراوانی برای ملکه و تاج و تخت سلطنت قایل هستم و همه چیز خود را مدیون آن می دانم، اما از بیان آن چه در ذهنم بود هم نمی ترسیدم.

در طی یک عملیات، به من دستور داده شد منطقه ی دشمن را برای یافتن هر گونه تله ی انفجاری بررسی کنم و با توجه به این که واحد من در آن هنگام در منطقه ی باز و در موقعیت خطر نبود، به نظرم بهتر بود که دقت بیشتری در بازرسی به خرج دهم. با دقت فراوان هر گوشه و کنار را بررسی کردم. اما احساس می کردم که فرماندهام بی تابانه منتظر است. کم کم حوصله اش سر رفت و فریاد زد: "پورجا زود باش، چرا این قدر لفتش میدی؟"

گفتم: "لفتش نمیدم." و شاید تنها می توانستم بگویم: "کار تمام شد." اما دلیل این که کار را با دقت تمام انجام می دادم این بود که نمی خواستم گورخاها به خاطر دقت نکردن و ندیدن یک بمب دست ساز سرزنش شوند. همه ی گورخاها چنین طرز فکری دارند...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در ضمن از فرماندهی خود هم انتظار نداشتم که فکر کند من کارم را به درستی انجام نمی‌دهم. آیا به من کنایه زده بود که به دلیل ترسیدن نمی‌توانم سریع کار کنم؟ در واقعیت، این که وارد جایی شوید که هر لحظه ممکن است بمبی در آن منفجر شود، کمی مرا عصبی کرده بود، من که دیوانه نیستم. اما ترسیدن هرگز در قاموس من جایی ندارد، حتا وقتی در افغانستان بودم.

ادامه دادم: "فکر کردی من ترسیدم لعنتی؟" ردیابی که برای تعیین موقعیت بمب و مین استفاده می‌کردیم را بر زمین انداختم و در آن اتاقی که احتمال وجود بمب در آن بود، راه رفتم. گفتم: "زندگی من ارزشی نداره، اما شهرتم چرا، بذار کارمو درست انجام بدم."

فرمانده از رفتارم بسیار تعجب کرده و به نظر می‌رسید از سرپیچی من از فرمان شگفت زده شده باشد.

برای تکاوران دریایی احترام فراوانی قایل هستم که این احترام در طی دوران خدمت در افغانستان در من پرورش یافت. عاشق ویژگی‌های رفتاریشان هستم. آنها آبرسرباز هستند، اما در عین حال خیلی فروتن هم هستند که این ویژگی بسیار مورد احترام است. در حالی که من خودباوری و اعتماد به نفس بسیاری دارم، اجازه نمی‌دهم غرور بر من چیره شود. هر گاه که گورخاها و تکاوران دریایی در کنار هم در یک درگیری مسلحانه شرکت می‌کردند، احترامی متقابل میانشان وجود داشت.

در چنین شرایطی وظیفه گورخاها بود که پشتیبانی رزمی از فاصله‌ی نزدیک را فراهم کنند. ما مین‌های متصل شونده به درهای ورودی کمینگاه‌های دشمن را متصل می‌کردیم. این مینها در اصل به عنوان مین ضدتانک طراحی شده است که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همچنین برای زدودن موانع بر سر راه پیشروی هم کاربرد دارد. با این مین‌ها در افغانستان به سادگی دیوارهای ضخیم را منفجر می‌کردند... بوم! افراد واحد به درون سوراخ ایجاد شده و پر از گرد و خاک هجوم می‌بردند تا محل را از وجود دشمن که در آن سو با ما درگیر شده بود پاکسازی کنند.

در موردی دیگر، یک مسلسل سبک در اختیارم گذاشته شد. هر روز ۴ صبح بیدار می‌شدم و در دره‌ی کنار قرارگاه به گشت‌زنی می‌پرداختم تا اگر کسی در اطراف قرارگاه کمین کرده باشد، متوجه حضور ما شود. سپس در گرمای کشنده‌ی روز به همراه واحد به گشت‌زنی در روستاهای اطراف می‌پرداختم و گاهی با افراد محلی که طرفدارمان بودند گپی می‌زدیم و گاهی هم محلی‌های ناراضی از حضور ما، گلوله‌ای به سوی‌مان شلیک می‌کردند. کارمان پر از فشار عصبی، اما ارزشمند بود. وقتی که گلوله‌ای شلیک می‌شد، تمام بدنم آکنده از آدرنالین می‌شد.

زندگی روزانه‌ی من در نبرد و خطراتی که هر روز به جان می‌خریدم خلاصه می‌شد. گاهی هم متأسفانه یکی از افراد کشته می‌شد و ممکن بود روزی هم من کشته شوم، اما آماده‌ی چنین موقعیتی بودم. ولی همیشه به دنبال بیشتر بودم. بعد در مورد عملیاتی شنیدم که برای نجات چندین گروگان و خیلی دور از قرارگاه‌مان انجام شده بود، عملیاتی دشوار و در منطقه‌ی زیر تسلط طالبان و حمله به مقر آنها که به تمامی توسط تکاوران هوایی و یا تکاوران دریایی انجام شده بود. تا آنجایی که من خبر داشتم، این دو هنگ زیربنای تشکیل دهنده‌ی ساختار نیروهای ویژه‌ی تکاور انگلستان هستند. سطح کار عملیاتی آنها، حتا از گورخاها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم بسیار بالاتر است. اولین بار در کتريک در موردشان شنيدم و خيلي تحت تاثير قرار گرفتم. با علاقه‌ی بسيار می‌خواستم من هم یکی از آنها باشم.

عاشق عضویت در نیروهای نظامی بودم، اما بیشتر دوست داشتم که در کارم در بهترین گروه ممکن خدمت کنم و نیروهای ویژه سرآمد نظامیان هستند. در نتیجه در پایان سال ۲۰۰۸، تصمیم خود را گرفتم و تا جایی که ممکن بود در مورد نیروهای ویژه اطلاعات به دست آوردم و متوجه شدم که تکاوران دریایی زیرشاخه‌ی نیروی دریایی سلطنتی و تکاوران هوایی بخشی از ارتش انگلستان هستند. در آغاز علاقمند بودم به تکاوران هوایی پیوندم و عملکرد این گردان رزمی و نیازمندی‌های پیوستن به آن را بررسی کردم. خيلي تحت تاثير قرار گرفتم. میدان عملیاتی آنها در خشکی، دریا و هوا بود، اما یکی از هم‌زمان در مورد تکاوران دریایی اطلاعات بیشتری به من داد. به ظاهر آنها گردن کلفت‌تر بودند.

دوستم گفت: "اونا با چتر نجات می‌پرن، روی آب و خشکی می‌جنگن، تازه جنگ زیر آب و موقع غواصی هم توی کارشون هست."

هنگام همکاری با نیروهای ویژه‌ی سلطنتی در افغانستان، متوجه شده بودم که می‌توانم به خوبی با آنها جفت و جور شوم، دست کم از نظر روحی و روانی و مدت کوتاهی پس از آن گفتگو، برای عضویت در نیروهای تکاور دریایی درخواست دادم و در يك دوره‌ی توجیهی شرکت کردم. درخواست من برای پیوستن به نیروهای ویژه‌ی انگلستان در سال ۲۰۰۸ پذیرفته شد و سپس يك دوره‌ی شش ماهه‌ی بسیار سخت و خشن از انواع آزمونهاى شدید بدنی و روحی و روانی را گذراندم که طی آن مشخص می‌شد هر يك از پذیرفته‌شدگان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌توانند به کدام واحد رزمی ویژه بپیوندند. پس از شش سال خدمت در هنگ گورخا، اکنون هنگام پیشرفت بود. برای پوستن به بهترین بهترین‌ها، نوبت به من رسیده بود.

فدایان  
مکمل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## بی‌امان در جستجوی برتری و کمال

هیچ کس باور نمی‌کرد که بتوانم به عضویت نیروهای ویژهی تکاوران دریایی دربیایم، شاید به این دلیل که تا پیش از آن هیچ یک از اعضای گورخا نتوانسته بود چنین کاری را انجام دهد، هر چند خیر داشتم که تعدادی از افراد گورخا به عضویت تکاوران هوایی درآمدہ بودند، اما عضویت در واحد تکاوران دریایی بسیار سخت‌تر بود، چون هر عضو آن باید توانایی شنا کردن و غواصی در هنگام نبرد را داشته باشد و گورخاها از کشوری می‌آمدند که محصور است در خشکی، در نتیجه بخت من کم‌رنگ بود و همه هم این را می‌دانستند.

حتا اگر در دوره‌ی انتخابی هم موفق می‌شدم، پس از آن باید چندین دوره‌ی تخصصی را می‌گذراندم تا بتوانم به عضویت تکاوران دریایی درآیم. عملیات در آب برای من تجربه‌ای سراسر تازه بود، اما از پذیرفتن این چالش خوشحال بودم. با این حال صداهای همراه با شک و تردید از هنگ گورخا به گوش می‌رسید.

- "شوخی می‌کنی مرد، مگه تکاور دریایی شدن الکیه."

من هم تمامی آن سازهای مخالف را نادیده می‌گرفتم و به تحقیق در مورد

بلندپروازی خود مشغول بودم.



دریافته بودم که عامل مهم برای تبدیل شدن به یکی از اعضای نیروهای ویژه سازگار شدن است، نه تنها سازگار شدن با افزایش حجم کار و سبک سخت و پرتنش روش نبرد در پشت خطوط دشمن در مناطق خطرناک جنگی، که نوع ارتباط با افراد و هم‌زمان هم بسیار مهم است. من اهل نیال بودم. هیچ کس دیگر در آن گردان مانند من نبود. پس در انتظار یک شک فرهنگی بودم. تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از جکهای انگلیسی را یاد بگیرم. جک‌هایی با موضوعاتی مربوط به پدر، بی‌ادبانه و جک‌هایی که در برنامه‌های طنز شبانه شنیده بودم. جنس جک‌ها و نوع شوخ‌طبعی نیالی با آنچه در میان تکاوران می‌شنیدیم، متفاوت بود در نتیجه هر چیزی که خنده‌دار بود و یا هر داستان طنزی را به خاطر می‌سپردم.

“چرا یه بلوند به بطری شربت پرتقال خیره شده؟ چون روی بطری نوشته شده: شربت پرتقال- غلیظ شده.”<sup>1</sup>

مشتاقانه در تلاش برای هم‌رنگ شدن با جماعت بودم. دلیل مهم دیگری هم برای آشنا شدن هر چه بیشتر با فرهنگ انگلستان وجود داشت. هنگام ارزیابی این که چه کسی امکان موفقیت بیشتری در نیروی ویژه را دارد، ارزیاب یا افسر آموزش به دنبال بهترین بهترین‌هاست. نیروهای تازه به خدمت گرفته شده باید بتوانند در گردانی که متشکل از گروهی زبده و نخبه از سربازان است به خوبی جذب شده و هنگام نبرد در برخی از پیچیده‌ترین میداین

---

<sup>1</sup> **Concentrate** در زبان انگلیسی هم به معنی غلیظ کردن است و هم به معنی تمرکز کردن. روی بطری نوشته شربت پرتقال غلیظ شده که یعنی باید هنگام مصرف به آن آب اضافه شود، ولی فردی که جک در مورد اوست، معنای دوم را برداشت کرده و به بطری خیره شده است. در کشورهای انگلیسی‌زبان، فرد بلوند یا موطلایی در این گونه شوخی‌ها کنایه از فرد کم‌هوش است. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جنگ، روحیه‌ی کار گروهی از خود نشان بدهند، چون این عامل بسیار حیاتی است. اگر یک نیروی تازه به خدمت گرفته شده، ظرفیت شوخی را نداشته باشد و یا با شوخی‌های گاه خطرناک و ناخوشایند کنار نیاید، به ضررش تمام خواهد شد و دیگران علیه او جبهه می‌گیرند.

پس ضروری بود که من بتوانم به خوبی و آرامی وارد دنیای آنها شوم؛ موجه نبود که بگویم چون از هنگ گورخا آمده‌ام از عادات آنها سر در نمی‌آورم، یا بگویم چون در انگلستان درس نخوانده‌ام، از آداب و رسوم شما سر در نمی‌آورم. باید در هر سطحی، سزاواری و شایستگی خود را ثابت می‌کردم.

برای این که خودم را از نظر جسمی آماده کنم، تمریناتی بسیار شدید و سخت انجام می‌دادم. هم‌زمان که در هنگ گورخا در شهر میداستون استان کنت در حال خدمت بودم، تا ساعت ۵ عصر به کارهای مربوط به آن می‌پرداختم، بعد به سرعت به آسایشگاه برمی‌گشتم و با عجله غذا می‌خوردم و سپس به باشگاه می‌رفتم و ۱۱۲ کیلومتر با دوچرخه ثابت رکاب می‌زدم.

با علم به این که شنای رزمی بخش عمده‌ای از تمرینات من خواهد بود و من هم به هیچ عنوان شناگر خوبی نبودم، هر چند کیلومتر که بدنم توان تحمل داشت، شنا می‌کردم. بارها و بارها طول استخر را به سبک آزاد شنا می‌کردم تا این که توانستم ۲۵۰۰ متر شنای آزاد انجام دهم. بیشتر اوقات پس از نیمه شب برای خواب به آسایشگاه می‌رفتم و در حالی که به شدت خسته و کوفته بودم، گاهی ساعت ۲ صبح بیدار می‌شدم و با کوله‌ای به وزن ۳۴ کیلوگرم، فاصله‌ی آسایشگاه در میداستون تا چاتام را طی می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در آخر هفته‌ها، تمرین دویدن انجام می‌دادم و ساعتها می‌دویدم و کم کم این کار بخشی از برنامه‌ی روزانه‌ی من شد. ساعت ۸ صبح بیدار می‌شدم و به همراه چند تن از رفقای گورخا با عجله به پادگان و سر تمرینات می‌رفتیم. یکی از تمرینات ما دوی امدادی بود. هر یک باید ۱۰ کیلومتر می‌دویدیم و سپس نفر بعدی به همین ترتیب ۱۰ کیلومتر می‌دوید و سپس سرباز بعدی، اما من تنها سربازی بودم که در هر دور با همه می‌دویدم. این دویدن ساعتها ادامه می‌یافت که هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی، کاری بس طاقت‌فرسا بود.

بیدار شدن در نیمه‌شب و از رختخواب بیرون آمدن، در حالی که باران هم به شدت در حال باریدن باشد، روح و روان انسان را می‌فرساید، اما این تجربه را هم با فشار شدید بر خود پشت سر می‌گذاشتم. وقتی که برف بارید، در مقابل هر وسوسه‌ای که مرا از هدفم بازدارد ایستادم. کنترل بر احساسات، تنها یکی از مهارت‌های بسیار مورد نیازی بود که یک سرباز را واجد شرایط تبدیل شدن به یک نیروی نخبه‌ی نظامی می‌کند.

استراحتی در کار نبود. در دیگر ساعت‌های روز، کوله‌ای به وزن ۳۴ کیلوگرم را بر پشتم می‌انداختم که همین امر باعث می‌شد تمرین شش ساعته‌ی دویدن بسیار سخت‌تر شود. فهمیده بودم که هنگام نبرد به همراه نیروهای ویژه، فرصتی برای استراحت وجود ندارد، پس به نظرم رسیده بود که تمرین هر چه شدیدتر و سخت‌تر، بهترین راه پیشرفت باشد. در تمام مدت با شک و تردید هم در حال مبارزه بودم: هم قطاران و افسران ارشدم در گورخا می‌پنداشتند که خدمت در واحد نخبگان نظامی فراتر از توان من است و از طرفی برنامه‌ی تمرینی بسیار سختی که برای خود طراحی کرده بودم هم سخت‌ترین چالش زندگی‌ام تا به آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنگام بود. اما هیچ کدام از آنها متوجه نبودند که چقدر خود را وقف رسیدن به هدفم کرده‌ام و این که طرز تفکر مثبتم چگونه به من کمک خواهد کرد تا در سالهای پیش رو به اهدافی ناممکن دست یابم. من امیدوار بودم، و همین امید خدای من بود.

من فرد مذهبی‌ای نبودم. در حالی که والدینم پیرو آیین هندو بودند، من از تنها یک نیروی برتر آسمانی پیروی نمی‌کردم. به جای آن، دوست داشتم هر چیزی را جشن بگیرم. گاهی به کلیسا می‌رفتم، گاهی هم به معبد هندوها می‌رفتم، اما همیشه به دنبال یادگیری ایده‌های تازه بودم؛ ذهنم را باز و انسانی نگاه می‌داشتم و به همه‌ی مذاهب در سرتاسر دنیا احترام می‌گذاشتم، اما بیش از هر چیز به خودم باور داشتم. در کودکی آرزویم این بود که عضو گورخا شوم. همین خدایم بود. پیوستن به بهترین بهترین‌های ارتش آرزوی بعدی‌ام بود. این هم خدایم بود و لازم بود که به این باور داشته باشم. بدون چنین باوری، چالشی در اندازه‌ی پذیرفته شدن در ارزیابی انتخابی ممکن نبود و به نتیجه نمی‌رسید، پس نیاز به سطحی بالاتر از یک الزام داشتم تا کوششی صرف به منظور کسب یک رضایتمندی ساده. عضویت در تکاوران دریایی برای من بیشتر به یک انگیزه می‌مانست و حاضر بودم به خاطر آن همه چیزم را بدهم.

وقتی سرانجام در سال ۲۰۰۹ توانستم به بخش گزینش وارد شوم، هر روز یک آزمایش باورنکردنی از توان جسمی و روحی بود. آزمونی که شش ماه طول کشید و با مرحله‌ی تپه‌ها آغاز شد که شامل یک رشته مسابقه‌ی دویدن در منطقه‌ی کوهستان بریکان بیکنز در جنوب ولز بود. بدون هراس از فشار زیادی که روی من بود، به جای نگرانی برای پیروز شدن در تمام مراحل آزمونی که قرار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود در چندین هفته‌ی آینده بین من و گروهی از افراد دیگر برگزار شود، تنها بر روی بیست و چهار ساعت پیش رو تمرکز می‌کردم.

در آغاز هر روز با خود می‌اندیشیدم: «امروز صد در صد توانم را به کار می‌گیرم و دوام می‌آورم، و برای فردا، فردا نگران خواهم شد.»

هیچ ذخیره‌ای برای فردا نگه نمی‌داشتم چون می‌دانستم اگر ذره‌ای از بیشترین توانم تلاش نکنم شکست خواهم خورد. هر روز بر روی آن کوهستان، درهم شکسته می‌شدم، هر شب خود را جمع می‌کردم و دوباره سرهم شده و برای به کارگیری حداکثر توان در ۲۴ ساعت آینده آماده می‌شدم.

اما خیلی زود احساس خطر کردم. یکی از ویژگی‌های کلیدی افراد نیروهای ویژه، توانایی آنها در تبدیل شدن به یک مرد خاکستری است.<sup>۱</sup> در طی عملیات شناسایی و یا دیدبانی، هدف این است که فرد با محیط پیرامون جوری در آمیخته شود که قابل شناسایی و یا ردیابی ناخواسته نباشد. گاهی این تاکتیک نظامی در برخی از آزمونها به کار می‌آید. افراد تحت آزمونی که همواره در پشاپیش گروه قرار می‌گیرند، ممکن است به واسطه‌ی اندیشیدن مداوم به ردیابی توسط افسران آموزش، زیر فشار روانی بیشتری باشند. هر کدام از افراد هم که توان جسمانی کافی برای به انجام رساندن مأموریت سنگین خود را نداشته باشند، ابتدا با الفاظ رکیک فراوان مورد لطف قرار گرفته و سپس به گردان خود بازگشت داده می‌شدند.

---

<sup>۱</sup> اصطلاح مرد خاکستری در ارتش به این معنی است که یک فرد بتواند بدون به جا گذاشتن هیچ گونه ردیابی در محیط محرکی در محیط عملیاتی فعالیت کند. به عبارتی آن فرد برای تمامی اهداف قابل شناسایی نباشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به دلیل رنگ پوستم، برایم ممکن نبود که هم‌رنگ با جماعت باشم و یا در میان گروه و با دیگر افراد خود را پنهان کنم. هر چند که افراد گاه به گاه دچار اشتباه می‌شدند، اما اشتباه من ناخواسته و به دلیل رنگ پوستم بود و به سرعت توسط افسران آموزش و حتی گاهی از دوردستها شناسایی می‌شدم. کمی بعد داد و فریادها به هوا برمی‌خواست، ولی من می‌توانستم تمرکز را حفظ کنم، یعنی در بیشتر مواقع. در طی یک آزمون گشت‌زنی، نتوانستم در مدت زمان تعیین شده کار را به پایان برسانم و تنها به خاطر کمی بیشتر از یک دقیقه، مردود شدم. بی‌درنگ فشار روانی آغاز شد. هر روز فشار کار بیشتر و بیشتر می‌شد و با خراب کردن یک آزمون، می‌دانستم که بیست و چهار ساعت بعدی را باید زیر فشار مضاعفی سپری کنم. بلندپروازی‌ام در خطر بود.

صبح روز بعد هم قرار بود وحشتناک باشد: یک روز مانده به روز پایانی مرحله‌ی آزمون‌های کوهستان که راه‌پیمایی سرعتی به مسافت سی کیلومتر بود. فردایش هم باید راه‌پیمایی سنگین و استقامتی معروف پایانی را به مسافت بیش از شصت کیلومتر و با یک کوله‌پشتی سنگین نظامی، اسلحه، آب و تجهیزات انجام می‌دادیم. وزن وسایلی که باید حمل می‌شد بیش از ۳۶ کیلوگرم بود.

من در موقعیت مرگ یا افتخار قرار داشتم: اگر آزمون راه‌پیمایی نهایی را در زمان تعیین شده‌ی بیست و چهار ساعت به پایان می‌رساندم، هنوز بختی برای ادامه داشتم؛ اگر نمی‌توانستم، باید به هنگ گورخا باز می‌گشتم. جز این که هرگز امکان نداشت بتوانم به هنگ قدیمی خود بازگردم. تصمیم گرفتم که اگر نتوانم در این مرحله موفقیتی به دست آورم، برای همیشه ارتش را ترک کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صبح روز بعد که در حال جمع کردن تجهیزاتم بودم، با خود می‌اندیشیدم: “یا موفق می‌شوم و یا به خانه باز می‌گردم.”

ذهنم را آماده کردم، اما آن روز با کمی فشار عصبی آغاز شد. نه به خاطر استقامت فراوان و شدید لازم برای به پایان رساندن آزمون، که به دلیل یک بررسی ساده. هنگام بازرسی تجهیزات توسط افسر آموزش در خط آغاز، خود را در موقعیت اندکی ضعیف‌تر نسبت به دیگران قرار دادم. وقتی افسر آموزش برای بازدید به کوله پشتی من نگاه کرد، پرسید: “این چیه پورجا؟”

قمقمه‌ی آب من در نداشت. قلبم فرو ریخت. لعنتی، در قمقمه گم شده بود. حتا بدتر این که آب روی پشت و کوله‌ام ریخته بود.

یکی از مهمترین نکات پذیرفته شدن در این دوره، نگهداری منظم و دقیق از تجهیزات و لوازم انفرادی است. بدون استاندارد بالا در این مورد مهم، بخت پذیرفته شدن وجود نداشت. جا گذاشتن چیز کوچکی مانند در قمقمه، می‌توانست تفاوت میان انجام موفقیت‌آمیز یک ماموریت و یا شناسایی توسط دشمن باشد. عذر و بهانه هم به هیچ عنوان پذیرفتنی نبود، اما احساس خستگی در طی مراحل آزمون کوهستان روی توجه من به جزئیات تاثیر منفی گذاشته بود. اما این قدر آب در قمقمه مانده بود که بتوانم با آن ادامه دهم. حالا باید با عواقب کارم روبرو می‌شدم.

سپس افسر آموزش با لحنی از خود راضی گفت: “فکر کنم امروز باید بار بیشتری به دوش بکشی.”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

احساس کردم در کوله باز شد. سنگی به داخل آن افتاد و بند حمایل کوله زیر فشار بیشتری قرار گرفت، اما این موضوع به طرز عجیبی الهام بیشتری به من بخشید.

بند حمایل را بیشتر کشیدم تا کوله بر پشتم محکم تر شود. با خود اندیشیدم: “خیله خب نیمز، حالا هر چی که شد باید خودتو ثابت کنی که یکی از بهترین‌ها هستی، حالا چه اینا ببینن یا نه.”

احساس دردی آشنا که نخست با تمرین برای مسابقات دو کو ذره ذره احساس کرده بودم، مرا به پیش می‌راند. سرعت حرکت در آن زمین‌های پرشیب و ناهموار چندان خوشایند نبود اما به سرعت خود را هماهنگ کرده و تطبیق دادم. زیاد طول نکشید که بفهمم آن فرآیند انتخاب برای یافتن سربازانی از جنس آهن نیست، در واقع افسران آموزش به دنبال افرادی می‌گردند که انعطاف پذیر بوده و بتوانند خود را با هر شرایطی تطبیق دهند.

دریافتم که از نظر روحی و روانی می‌توانم خودم را با سخت‌ترین چالش‌های مرحله‌ی کوهستان تطبیق دهم. هنگام بالا رفتن از شیب‌های تند احساس قدرت می‌کردم. زمین‌های مسطح و سرازیری را با دویدن پشت سر گذاشتم، کیلومتر به کیلومتر، ساعت به ساعت، تا این که پس از کمابیش یک روز کامل و تلاشی شدید، از خط پایان گذشتم، به عنوان نفر اول در میان تمامی شرکت‌کنندگان. در رویارویی با سخت‌ترین چالش، خم به ابرو نیاوردم. با تمام نیرو تلاش کردم و خود را تطبیق دادم. حالا با شرایط سازگار شده بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گاهی در هنگام تمرین‌هایم که در تکاپو برای تبدیل شدن به جنگاوری نخبه بودم، مهارت‌های زندگی سربازی من هم تا اندازه‌ی زیادی مورد آزمایش قرار می‌گرفت، هیچ کدام هم به اندازه‌ی عملیات در جنگل سخت نبود. از نظر نظامی، مکان‌های دورافتاده و فوق سری در جنگل‌های بارانی که مجبور به کار در آنها بودیم، چون نمایشی بسیار ترسناک بود. هوا بسیار گرم و مرطوب بود و در نتیجه همیشه از آن مکانها تجربیاتی دلگیر و البته نمناک داشتم. همه‌ی افراد بوی گند می‌دادند. به همین دلیل جنگل یکی از پرتنش‌ترین و سخت‌ترین مهارت‌های آموختنی در ارتش است. پوشش گیاهی به نوعی دامی جنگلی است آکنده از حشرات و مارها و شرایط آب و هوایی گرمسیری، هم‌اوردی بود که باید از آن ترسید.

اما هر وقت که آن‌جا بودم، گاهی برای چندین هفته، همیشه در میان آن همه گل و لای و نمناکی لبخند می‌زدم؛ و چون در محیط آشنای خودم بودم، عنصری بودم موثر و خوشحال، در حالی هم‌زمان من در حال رنج کشیدن بودم. حتا بعضی از افراد فکر می‌کردند که مشکلی در من وجود دارد. یک روز صبح که برای بررسی مسیر در حال بالا رفتن از تپه‌ی بزرگی بودیم، متوجه شدم که بچه‌های گروه رهایی‌ی با صورت‌های استتار شده با ناباوری به من خیره شده‌اند. یکی از بچه‌ها آهسته گفت: "معلومه تو چه مرگته نیمز، ما تو این گشت‌زنی‌ها دهنمون داره آسفالت میشه، سر تا پا خیس و لجنی شدیم... بعد تو داری حال می‌کنی؟"

با خنده برایش توضیح دادم که ما در محیطی در حال ماموریت هستیم که من از کودکی در آن بزرگ شده‌ام. جنگل مکانی آشنا و چون خانه‌ی من بود. اما با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این حال من هم اشتباهاتی مانند دیگران را مرتکب شدم. در حالی که تا آن هنگام در کارم در مسیر پیشرفت قرار داشتم، اما بر این اساس کار می‌کردم که نخبگان ارتشی باید با عزمی راسخ فعالیت کنند و در هنگام ماموریت و بنا بر شرایط انعطاف‌پذیر باشند و البته هیچ کس هم قرار نبود به من لطفی کرده یا مرا برای کار بیشتر تشویق کند. باید همیشه خودم به خودم روحیه می‌دادم و خودم را تشویق می‌کردم. اگر در موقعیت بدی قرار می‌گرفتم، باید خودم راه نجاتی می‌یافتم و خود را می‌رهانیدم. گاهی چنین کاری سخت بود و تشر زدن به خود در زیر فشار روحی و روانی شدید، مشکل است و در نتیجه ممکن است روح و ذهن را دچار تجربه‌ای آزاردهنده و گیج‌کننده نماید.

همچنین مجبور بودم در برابر هر مشکلی که پیش می‌آمد، تنها لبم را گاز بگیرم و چیزی نگویم. یک بار، یکی از رفقای تیم گشت‌زنی‌مان، در تمرین شناسایی گندی بالا آورد، اما چون دستیابی به نتیجه در جنگل بر اساس کار گروهی است، تمام گروه سرزنش او را به پس از پایان تمرین موکول کردیم و ساعتها در زیر بوته‌ها و درختچه‌ها و در زیر دماغ سربازانی که به عنوان دشمن فرضی در جنگل موضع گرفته بودند سینه‌خیز رفتیم. همان‌طور که بیشتر و بیشتر به مخفی‌گاه آنها نزدیک می‌شدیم، باز یکی از هم‌گروهی‌ها می‌خواست جلوتر از بقیه به موضع دشمن نزدیک‌تر شود، من تلاش کردم تا او را منصرف کنم، او توجهی به حرف‌های من نکرد و در حالی که می‌توانستیم خود را از دید سربازان گشتی دشمن پنهان نگه داریم، در هنگام بازگشت به اردوگاه خودمان، یکی از افسران گروه شناسایی و ارزیابی ما را دیده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



افسر ارزیابی گفت: "به به، می بینم که او مدین تفریح و خیلی خوش می گذره. فکر می کنم زیاد به نفعتون نباشه شما رو اینجا ببینن."

وقتی افسر ارزیابی داشت با ما حرف می زد، ما لباس هایمان را هم در آورده بودیم. به من هم گفت که به مقام شریف بدترین سرباز جهان دست پیدا کرده ام.

فریاد زد: "تو داری اونجا چه غلطی می کنی پورجا؟"

وقتی می خواستم پاسخ دهم، حرفم را قطع کرد و فریاد زد: "انگلیسی حرف بزن." که اشاره به لهجه ی غلیظ من داشت. می خواستم با مشت به صورتش بکوبم، اما با توجه به این که می دانستم تمام اینها هم بخشی از آزمون است، خودم را کنترل کردم. نمی توانستم اجازه دهم خشم بر من چیره شود. پس دهانم را بستم و خشمم را فرو دادم.

فقط باید اینجا دوام آورم. این بی شرف ها می خواهند مرا خرد کنند، اما هر چه که پیش آید، من تا پایان دوره اینجا هستم.

وظیفه ی آنها این است که روحیه ی مرا ضعیف کنند. اما من تا پایان مبارزه دوام خواهم آورد.

خیلی زود دوباره توانستم به روشنی فکر کنم و در شرایط سخت موثرتر کار کنم. پایداری و ایستادگی ام رضایت بخش بود. من با هر تمرینی که ارتش برایم تعیین کند، از تمرین تیراندازی مستقیم گرفته تا شبیه سازی عملیات امداد و نجات را به بهترین نحو اجرا خواهم کرد و در این راه اراده ای راسخ دارم. با خود اندیشیدم: "حالا بیا و منو امتحان کن. اگه می تونی ازم یه اشتباه بگیر."

در پایان تمرین جنگل، بیش از پیش آمادگی حضور در میدان نبرد را داشتم. اراده ای ناشکستی در خود احساس می کردم. با هر تجربه ی تازه، بیشتر و بیشتر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خود را عضوی تمام و کمال از تکاوران دریایی احساس می کردم. این خدای تازه‌ی من بود.

پس از گذارانیدن چندین دوره‌ی تخصصی اضافی، سرانجام به عنوان عضوی از نیروهای تکاوران دریایی پذیرفته شدم. در روز اهدای درجه و نشان مخصوص و در جشنی که پس از مراسم رسمی با تعدادی از رفقای هم‌رزم تکاور گرفته بودیم، نخستین قطره‌ی الکل را در طول عمرم نوشیدم. نخست با نوشیدن اندکی ویسکی آغاز شد. در ادامه یک و نیم لیتر مشروب مخلوط را سر کشیدیم که شامل آبجو، شراب و کلی نوشیدنی‌های الکلی دیگر بود. پس از آن هر چه را که خورده بودم بالا آوردم. در آن لحظات هیچ چیز برایم مهم نبود. من خدایم را ملاقات کرده بودم. حالا یکی از اعضای تکاوران دریایی بودم، یکی از اعضای نخبه‌ترین‌ها و خودم را به اثبات رسانده بودم که توانایی رزم با بالاترین استاندارد ممکن را دارا هستم. حالا من یکی از آنها بودم. بلند کردن پشت مو هم در مرحله‌ی بعد منطقی به نظر می‌رسید، زیرا احساسی چون ستارگان راکت در دنیای موسیقی داشتم.

\*\*\*

کمابیش بی‌درنگ پس از آن که نخستین خماری پس از می‌گساری از سرم پرید، زندگی پر از جوش و خروشی آغاز شد. چند روز پیش در حال تمرین و آموزش و حالا در یک هواپیمای ترابری هرکولس نشسته بودم و آماده برای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پريدن با چتر نجات بر روي دريا. حالا ضرباهنگ زندگي خيلي تند و پر از گرفتاري شده بود، اما ديگر هرگز خسته کننده نخواهد بود.

در هنگام عضويت در نيروهاي ويژه، هر يك از اعضا يك مسعوليت را به عهده مي گيرد تا با توجه بيشترى به آن بخش كار رسيدگي كند. من بخش امدادگر گروه را بر عهده گرفتم و مسعوليتم اين بود كه به آسيبها و زخمهاي افراد در هنگام نبرد رسيدگي كنم. براي رسيدگي به زخمهاي حاصل از گلوله و پانسمان جراحت ناشي از بمبهاي دست ساز آموزش ديده بودم.

سرانجام، در ژولاي سال ۲۰۱۰ وارد عمليات واقعي شدم و در يك رشته عمليات شركت كردم كه در مناطق جنگي و يا براي دستگيري فرد خاصي اجرا شد. وظيفه من و تيم همراه اين بود كه به خانه ها و يا سنگرهايي كه دشمن در آنها كمين كرده هجوم ببريم و رو در رو با دشمن خطرناك و تله هاي انفجاري آنها مواجه شويم.

لگد زدن به درها هيچان انگيز اما بسيار ترسناك بود و در طي همكاري من با نيروهاي ويژه، يكي از بهترين ها بودم. در هنگام نبرد، مي توانستم خود را به خوبي كنترل كرده و در زير فشار شديد رواني آرامش خود را حفظ كنم كه همه به دليل آموزشها و تمرين هاييم بود و البته به دليل روحيه ي گورخايي من هم بود كه در لحظات سخت به كمك من مي آمد. ما شهرتي داشتيم كه بايد حفظ مي شد: ما را به عنوان يكي از سرسخت ترين نيروهاي رزمي جهان مي شناختند و من در تلاش بودم تا اين تصوير را حفظ كنم.

براي خود قانوني داشتم: شجاعت فراتر از هر چيز ديگر. و براي من هيچ راه ديگري در زندگي وجود ندارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در منطقه‌ی مرگ

وقتی برای مدتی طولانی در منطقه‌ی جنگی حضور داشته باشید، زندگی سخت‌تر می‌شود. از طرف گردان، تمام افراد را به سوی بهترین عملکردشان هل می‌دهند. جایی برای پنهان شدن وجود ندارد و نیروهای متخصصی که علیه آنها می‌جنگیدیم، با آن مناطق سازگاری بیشتری داشته و تمایلی هم برای تسلیم نداشتند. گاهی هم کارمان احساسی می‌شد.

اما من فرونپاشیدم. من از آن دست افرادی نیستم که احساسات خود را بروز دهم، حتا به همسر سوچی، و به عنوان یک سرباز، به زودی آموختم که هر غم و اندوهی که کار موجب آن است را در خود پنهان سازم. باور دارم که بسیار مهم است تا هر درد احساسی‌ای که ممکن است یک سرباز در میدان مبارزه تجربه کند را پنهان کرد.

در طول دوره‌ی آزمون، نمی‌خواستم افسران آموزشی فکر کنند که وقتی فشار کار بیشترین حد از توانایی مرا به چالش می‌کشد، توان اجرای عملیات را ندارم. در طی نبرد، به طور قطع نمی‌خواستم تا دشمن فکر کند که من ضعیف یا خسته



هستم و یا ترسیده‌ام، چون باعث افزایش روحیه‌ی آنها می‌شود. پنهان ساختن درد و رنج، مهارتی بود که من همیشه در حال تمرین آن بودم و این کار را با تمرکز شدیدتر بر روی کار انجام می‌دادم و همین به نظم دادن بی‌سامانی‌های پیرامونم هم کمک می‌کرد.

حتا در طی یکی از ماموریتها گلوله‌ای به من اصابت کرد، اما هرگز از خود ترس و یا ضعف نشان ندادم. زخمی شدنم هنگام درگیری در یک پاسگاه مرزی و هنگامی که در حال پاسخ به درخواست اجرای پشتیبانی آتش‌باری برای حمله و تصرف آن محل بودم رخ داد. زمین گیر شده و تلفاتی را هم متحمل شده بودیم. پس از استقرار بر روی سقف یک ساختمان، در حالی که بر روی شکم دراز کشیده بودم، شروع به شلیک گلوله کردم که ناگهان چیزی به من برخورد کرد. اول مطمئن نبودم، اما ضربه آنقدر شدید بود که مرا از لبه‌ی پشت بام به پایین پرتاب کند.

محکم به زمین کوبیده شدم و پس از این که بیشتر از سه متر سقوط کردم، چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانستم دوباره تمرکز را به دست آورم. چه اتفاقی افتاد؟ زبانم گرم شده و دهانم مزه‌ی آهنین خون گرفته بود. در اطرافم روی زمین خون جمع شده بود. برای یک لحظه نگران شدم که نکند هنگام افتادن و برخورد بر روی زمین، صورتم خرد شده باشد. اما از درد خبری نبود.

آیا شکه شده بودم؟

آیا فک من خرد شده بود؟

دستم را با نگرانی به سوی صورتم بردم. خوشبختانه همه چیز سر جای خودش بود. اما مشخص بود که گلوله‌ی دشمن از نزدیکی سرم عبور کرده و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زخم ناجوری برجای گذاشته، سرتاسر صورتم و لبم را زخمی کرده و در راستای فک، زخمی عمیق ایجاد کرده است. وقتی تفنگم را بررسی کردم، مشخص شد که چقدر به مرگ نزدیک بودم. بر روی بخش انتهایی قنداق تفنگ که اجازه می‌دهد قنداق اسلحه هنگام شلیک بهتر بر روی سینه و استخوان ترقوه بنشیند اثر فرورفتگی وجود داشت.

یک تک تیرانداز به من شلیک کرده بود. متوجه شدم که او به احتمال زیاد گردن و یا سر مرا نشانه رفته بود، اما در نشانه‌روی اندکی خطا کرده بود. گلوله کمانه کرده و پس از برخورد به انتهای قنداق، چند تکه شده بود و یک بخش به سازوکار ماشه برخورد کرده و آن را نابود کرده و پس از تغییر جهت به صورت من برخورد کرده بود. وحشتناک بود. انرژی آن برخورد چنان بود که مرا در حالت خوابیده از روی بام به زمین انداخته بود. تفنگم از کار افتاده بود، آن را به کناری انداختم و در گوشه‌ای پناه گرفتم. تیراندازی هنوز ادامه داشت. من هم با تپانچه شروع به تیراندازی کردم و با گروه تماس گرفتم و اطلاع دادم که زخمی شده‌ام.

چند روز پس از پایان عملیات و پانسمان زخمم به پایگاه برگشتم. خبر زخمی شدن من زودتر از خودم به آن‌جا رسیده بود. گفته شده بود که من در یک درگیری زخمی شده‌ام و افسر خدمات اجتماعی یگان به سوچی هم خبر داده و در مورد وضعیت من به او توضیحاتی داده بود که چگونه با گلوله زخمی شده‌ام، اما به همین خبر کلی بسنده کرده بود. او هم به شدت ترسیده و برای اخبار بیشتر با پایگاه تماس گرفته بود. در حال استراحت بودم که استوار یگان در زد و وارد شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خندید و گفت: "از دست شما گورخاهای لعنتی، چرا شماها با خونواتون تماس نمی‌گیرین و خبر سلامتیتون رو نمیدین؟ ها؟"  
گفتم: "منظورتون چیه قربان؟"  
- : "همسرت... تماس گرفته. منتظره بهش زنگ بزنی و بگی هنوز سرت به تنت سواره."

خیلی عصبانی شدم و با خشم بسیار با سوچی تماس گرفتم.  
گفتم: "معلومه چته تو؟ واسه چی زنگ زدی پایگاه؟"  
سوچی توضیح داد که چقدر ترسیده بود. خانواده‌ام نیز نگران بودند که شاید مشکلی برای من پیش آمده است. آرام آرام دریافتم که بیش از اندازه واکنش نشان داده‌ام. در آن زمان جوان بودم و خودم را در موقعیت او قرار نداده بودم. با آرامی به سوچی اطمینان دادم که حالم خوب است و تصمیم گرفته بودم در این مورد به کسی چیزی نگویم که چه اتفاقی افتاده تا وقتی که در پایان ماموریت و در صحت و سلامت به خانه بازگردم. فکر نگران بودن همسر و خانواده‌ام در زمانی که من به ماموریت اعزام می‌شدم، بیشتر از هر نبردی برای من پریشانی خاطر به همراه داشت.

به سوچی توضیح دادم تنها زمانی باید واقع نگران شود که دو افسر نظامی تکاوران سلطنتی، در حالی که کراوات سیاه به گردن آویخته‌اند زنگ خانه را به صدا درآورند، که آن موقع هم دیگر برای نگرانی دیر شده است. به جز آن، لزومی ندارد که خود را نگران چیزی کند و قبول کند که همه چیز مرتب است. شاید برای برخی چنین چیزی عجیب به نظر آید، ولی این، یکی از سازوکارهای دفاعی‌ای بود که برای مدیریت شرایط آشفته به کار می‌گرفتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از چندین سال که از نبردهای مسلحانه جان به در بردم، در فرصت‌هایی که دست می‌داد در دوره‌های بسیار تخصصی کوهنوردی ارتش شرکت کرده و قله‌های چالش‌برانگیزی را صعود کردم و از دیواره‌های سنگی فراوانی فرود آمدم تا این که جایگاه خودم را در گروه صعودکنندگان جی ۲۰۰ای به اورست در سال ۲۰۱۵ تثبیت کنم. سپس به من دستور داده شد به تعدادی از افراد تازه به خدمت گرفته شده‌ی هنگ گورخا آموزش دهم که آنها هم امید داشتند در آن اعزام به اورست شرکت کنند و به همراه آنها تا ارتفاع ۶۲۰۰ متری رخ جنوب شرقی قله‌ی ماکالو صعود کردیم. به این دلیل که در خیلی از صعودهای فنی الزام به عبور از سطوح ناهموار بسیاری است، به تیم اعزامی در حال‌گزینش آموزش استفاده از گیره‌ی قفل طناب یا یومار و گره‌های گوناگون و کار با طناب را آموزش دادم و در همان حال از کرامپون هم استفاده می‌کردیم تا اعتماد به نفسمان در استفاده از آن و نیز مهارت کوهنوردی‌مان افزایش یابد. همچنین تجربه‌ی قرار گرفتن در لبه‌های تیز در ارتفاعات بالا را هم به دست آوردیم که کاری بسیار سخت بود.

پس از یک جشن و نوشیدن فراوان در پایان آن ماموریت، تصمیم گرفتیم به آمادابلام صعود کنیم، کوهی که در آن سفر به همراه دوستم، عاشق آن شده بودم و با مربی کوهنوردی‌ام دوره در سال ۲۰۱۲، از رخ کمابیش عمودی برج زرد آن بالا رفته بودیم. با صعود از آن مسیر نامعمول و حرکت مستقیم از کمپ اصلی به سوی کمپ دوم در یک مرحله، به جای استراحت و هم‌هوایی در ارتفاع در کمپ اول، توانستم یکی از فنی‌ترین قله‌های هیمالیا را در تنها بیست و سه ساعت صعود کنم و بر فراز آن بایستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اما اندکی پس از آن، دو فاجعه رخ داد که به شدت مرا تحت تاثیر قرار دادند. نخست خبر کشته شدن دورجه در اورست در هجدهم آوریل ۲۰۱۴ بود، وقتی که برج یخی (پو۴) رخ غربی فرو ریخت و بهمن بزرگی را به وجود آورد. یک سونامی از برف، سنگ و یخ از یخچال خومبو به پایین فرو ریخت و به همراه خود شانزده شریا را به کام مرگ کشاند که یکی از تلخ‌ترین حوادث کوهنوردی است. برای ادامه‌ی فصل هم صعود به اورست ممکن نبود، زیرا راهنماها به منظور ادای احترام به همکاران درگذشته‌ی خود از راهنمایی تیم‌های کوهنوردی خودداری کردند. این اخبار ناگوار به شدت مرا اندوهگین ساخت و نیاز به سوگواری داشت، اما هنگام انجام ماموریت‌های نظامی و در میانه‌ی میدین نبرد، آموخته بودم که زمانی برای سوگواری وجود ندارد؛ دشمن فرصتی برای توقف و درنگ و سوگواری در اختیارمان نمی‌گذارد و با وجود تمام آن اخبار ناخوشایند، باید جوری رفتار می‌کردم که انگار اتفاقی نیافتاده است.

چند ماه بعد، خبر بد دیگری به دستم رسید مبنی بر این که اعلام شده بود گردانی که من در آن خدمت می‌کردم، باید برای انجام ماموریت نظامی در ماه می آماده شود، درست در هنگامی که برنامه‌ی صعود جی ۲۰۰ ای در سال ۲۰۱۵ قرار بود اجرا شود. در نتیجه جای من در تیم صعود هم از دست می‌رفت و همین موجب تضعیف شدید روحیه‌ام شده بود. برای رسیدن به آمادگی برای آن صعود، کارهای بسیاری کرده بودم و برای صعود به قله‌ی چون داعولاگیری، آمادابلام و دنالی، بدن و ذهنم آماده بود، اما باید بر ناامیدی‌ام غلبه می‌کردم. کار من کوهنوردی حرفه‌ای نبود. نقش من اجرای عملیات در میدین نبرد بود و هیچ جای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شکوه و شکایتی هم نبود، هر چند که وقتی به گذشته می‌اندیشم، فکر می‌کنم که شاید سرنوشت هم نقش خود را بازی کرده است.

پس از آن وقتی که تیم صعودکنندگان گورخا در کمپ اصلی اورست در حال آماده شدن بودند، زمین لرزه‌ای به بزرگی ۸.۱ در مقیاس ریشتر رخ داد و موجب به وجود آمدن بهمن بسیار بزرگی شد که این هم به کمپ اصلی برخورد کرد که افزون بر کشته شدگان سال ۲۰۱۴، بیست و دو نفر دیگر را هم به کام مرگ کشاند، هر چند هیچ کدام از اعضای تیم گورخا دچار آسیب جدی نشد. این خبر سرتیتر همه‌ی اخبار در جهان شده بود و من که در اردوگاهی در یک بیابان مستقر بودم، شنیدم که جی ۲۰۰۱ی مانند بسیاری از تیمهای دیگر در آن سال از صعود دست کشیده است. بعدن که سال ۲۰۱۷ را برای صعود بعدی انتخاب کردند، امیدوارم بودم که بتوانم دوباره به تیم صعود بازگردم.

به طور صد در صد از جایگاه خود در تیم اطمینان نداشتم. ممکن بود هر اتفاقی در طی دو سال آینده رخ دهد و همان‌طور که در گذشته آموخته بودم، تعهد من به ارتش، بلندپروازی‌های زندگی شخصی‌ام را تحت تاثیر قرار می‌داد. در نتیجه از هیجان‌زدگی بیش از اندازه خودداری کردم، هر چند با اطمینان بر روی مهارت‌های کوهنوردی خود کار خواهم کرد که اگر همه چیز تا سال ۲۰۱۷ طبق برنامه پیش برود، برای صعود به اورست آماده باشم. و سپس، ناگهان در بهار سال ۲۰۱۶، وقتی که برنامه‌ی اعزام ما برای ماموریت در آخرین لحظه تغییر کرد، موقعیتی برای صعود به بلندترین قله‌ی جهان پیش آمد. پس از این که اوایل سال را به تمرین برای اعزام به یک ماموریت مخفی و آشنایی با زیست‌بوم منطقه‌ی آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نبرد گذرانده بودم، ناگهان از من خواسته شد که ماموریت دیگری را در محیطی کاملن متفاوت اجرا کنم.

فرمانده ام گفت: "اونجا بهت نیاز دارن."

احساس دلسردی می کردم. با خود اندیشیدم: "ای لعنتی، من همین شش ماه پیش در آن منطقه ماموریت داشتم."

اما برنامه ریزی برای انتقال من به انجام رسیده بود و کاری از دستم بر نمی آمد. خوشبختانه اتفاق خوشایندی هم رخ داد.

فرمانده گفت: "بین نیمز، به جای سه هفته بهت یه ماه مرخصی میدم. چطوره به نظرت؟"

این خبر هم خوب بود و هم بد. خوب از این نظر که پیشتر به همسرم سوچی قول داده بودم که در مرخصی بعدی او را برای تعطیلات به کنار دریا ببرم و مشتاقانه منتظر بودم که خودم هم کمی استراحت کرده و تجدید قوا کنم، و بخش بد آن این بود که به هیچ عنوان برایم ممکن نبود که یک ماه تمام را به خوابیدن در کنار ساحل و کتاب خواندن و گوش دادن به موسیقی و خیره شدن به دریا و حمام آفتاب گرفتن بگذرانم. در عرض پنج دقیقه حوصله ام سر می رفت. به جای آن شاید می توانستم از فرصت دست داده استفاده کنم.

آیا ممکن بود بتوانم به اورست صعود کنم؟

اگر منطقی فکر می کردم، این سفری بود پر از خطر و احتمال موفقیت در آن هم بسیار کم بود. به دلیل محدودیت زمانی، نمی توانستم مانند تمام کسانی که صعودهای هشت هزار متری انجام می دهند، دوره ی دو ماهه ی هم هوایی را طی کنم. اما به جهنم، مثل همین کار را در داغولاگیری هم انجام داده بودم، مگر چه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرقی دارد؟ اما از نظر مالی هم تمام احتمالات به ضرر من بود. هزینه‌ی صعود به این قله به طرز گزافی بالاست و در حدود پنجاه تا شصت هزار پوند هزینه دارد. (و سوچی هم در آغاز کمی ناراحت شده بود، هر چند سرانجام موافقت کرد چون به او گفتم که عضویت من در تیم جی ۲۰۰ هنوز مشخص نیست.) اما با توجه به این که ممکن بود هرگز چنین موقعیتی برای من تکرار نشود، با خود گفتم هر چه باداباد، و برای دریافت وام به بانک مراجعه کردم.

کارمند بانک پرسید: "ممکنه بفرمایید وام رو برای چه منظوری احتیاج دارید آقای پورجا؟"

به دروغ گفتم: "البته، می‌خوام ماشین بخرم."

به زودی پانزده هزار پوند وام گرفتم و حساب شخصی‌ام را هم خالی کردم و با اولین پرواز به کاتماندو پایتخت نیپال رفتم.

هر چند این دروغ و دریافت وام، تنها نیمی از کار بود. هنگامی که من از انگلستان به نیپال آمدم، بیشتر افرادی که می‌خواستند در آن فصل به اورست صعود کنند به کمپ سوم رسیده بودند و در حال هم‌هوایی برای حمله به قله از مسیر رخ جنوبی بودند - خط‌الراس بادگیری که اورست را به قله‌ی نزدیک آن یعنی لوتسه پیوند می‌داد. با کمک شریپا، از فرودگاه لوکلا که دروازه‌ی ورودی کوه اورست است توانستم خودم را به کمپ اصلی برسانم و سپس بدون توقف به کمپ بالاتر رفتم، اما نمی‌خواستم هیچ شریپایی به من کمک کند. می‌خواستم به تنهایی به اورست صعود کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوانگی محض بود و این را خودم هم می دانستم، به ویژه آن که من تنها دو سال تجربه‌ی کوهنوردی بر روی قله بزرگ را داشتم و هنوز چیزهای زیادی برای یادگیری وجود داشت و مهارت کافی را به دست نیاورده بودم.

هر نگرانی‌ای که از بابت کمبود تجربه و صعود تک نفره در خود احساس می کردم با یک سخنرانی انگیزشی که برای خودم و با یادآوری سوابقم ایراد کردم برطرف شد. اگر در ارتفاعات بالا دچار هر مشکلی بشوم، تجربیات امدادگری به کمکم خواهد آمد، اما اینها به تنهایی برای نجات من از خطرات هشت هزار متری‌ها کافی نیست. توانایی من در انجام سریع کار در ارتفاعات بالا هم بسیار کمک خواهد کرد. و به لطف تمرینات کوهنوردی بسیار فراوانی که در ارتش انجام داده بودم و آن صعودها به داعولاگیری، آمادابلام و ماکالو، طرحی خوب از چگونگی زنده ماندن در این سفر در ذهنم شکل گرفته بود.

مهمتر از همه، آموخته بودم که چگونه در طی نبرد احساسات خودم را کنترل کنم و در نتیجه ترس چندان مورد مهمی برای من نبود، حتا آن موقع که گلوله‌ی دشمن به من اصابت کرده بود، ترسی در من وجود نداشت. صعود به قله‌ای که صدها نفر در راه صعود به آن جان خود را از دست داده‌اند، به نظر کاری پرخطر می آید، اما من صلاحیت این کار را داشتم.

همچنین متوجه شده بودم که اگر بخوام روزی به عنوان یک کوهنورد زبده شناخته شوم، پس این از همان چالش‌هایی است که گذشته از حجم زیاد کارم و احتمال کم موفقیت باید بپذیرم. درست است که کوهنوردی با یک کوله‌ی ۳۲ کیلویی که پر از تجهیزات، چادر و آذوقه است، شوخی نیست، اما این از مهارت‌های من است. همچنین قصد داشتم از ارتفاع ۷۴۰۰ متر به بالا از کپسول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اکسیژن استفاده کنم که از سوی برخی کوهنوردان که در ارتفاعات بالا فعالیت می کنند، موردی بحث انگیز به حساب می آید. همراه داشتن کپسول تنها به افزایش وزن بار می انجامد، اما با توجه به این که قصد داشتم به تنهایی صعود کنم، فکر می کردم که این کار امری حیاتی است.

ولی گذشته از تمام اینها، بزرگترین خطر برای من از نظر روانی بود: داشتم اسم و رسم خودم را به خطر می انداختم – اگر گند می زدم، بچه های هم خدمتی چه فکری می کردند؟ وقتی به کاتماندو و سپس به لوکلا پرواز می کردم، تلاش کردم زیاد به شکست احتمالی فکر نکنم. ماموریت من رو به رویم بود. می خواستم بر روی بلندترین قله ی جهان بایستم.

\*\*\*

-: "قمپز در می کنی لعنتی."

پنجره ی صعود به قله در اواخر ماه می به سرعت بسته می شد، بیشتر افرادی که در لوکلا با آنها برخورد داشتم، گمان نداشتند بتوانم در یک بازه ی سه هفته ای به بالای قله ی اورست صعود کنم، دست کم یک گروه فیلم بردار امریکایی که برای ساختن فیلم مستندی به نام "گروه نجات اورست" در آن جا مستقر شده و در حال آماده باش بودند. هدف آنها به تصویر کشیدن تلاش یک گروه نجات در محل و هنگام انجام عملیات نجات در کوهستان بود. با توجه به ذات قلل هشت هزار متری، سازندگان گروه نجات اورست اطمینان داشتند که برای فیلم برداری، اتفاقات زیادی وجود خواهد داشت و همین که نوشته های روی کیف امداد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نجات مرا خواندند، مرا با رگباری از پرسش‌های دوستانه مورد عنایت قرار دادند، پرسش‌هایی که همیشه بین کوهنوردان عصبی که در آستانه‌ی آغاز یک صعود پرخطر قرار دارند معمول است.

-: "اهل کجایی نیمز؟"

-: "انگلستان."

-: "جدی، راه درازی اومدی رفیق. شغلت چیه؟"

-: "امدادگر هستم. توی لندن کار می‌کنم."

در طی سفرم به داغولگیری، این تصمیم منطقی را گرفتم که اگر کسی در مورد شغلم فضولی کرد، واقعیت را کمی بیچانم و بگویم کارم در ارتباط با درمان است. در این صورت می‌توانستم با بیان تجربیاتم در امدادگری و نجات مجروحان جنگی، توضیح کوتاهی هم در مورد کارم بدهم. بدون شک برایم ممکن نبود به کسی بگویم که در نیروهای ویژه‌ی انگلستان مشغول به کار هستم. یکی از آنها لوازم مرا برانداز کرد و گفت: "کلی وسیله داری، خیلی زیاده. اومدی اینجا تا کمپ اصلی پیاده‌روی کنی؟ چون واسه صعود به اورست دیگه خیلی دیر شده."

-: "نه اومدم از اورست برم بالا."

همه ساکت شدند. بعد همه با هم گفتند: "چی؟ پس باقی تیمت کجان؟"

-: "من تنهایی صعود می‌کنم."

یکی به تندی نفس از بینی بیرون داد. آن یکی پوزخندی زد. یکی هم گفت:

"گرفتی ما رو؟"



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرم را تکان دادم و بی‌اعتنا شانه بالا انداختم. نگرش نگاه به نیمه‌ی خالی لیوان بر خلاف تمام آن چیزی بود که در ارتش به من آموخته بودند، غر زدن و شانه خالی کردن از زیر بار مسعولیت هرگز تدبیر موثری نیست. هر گاه که مشکل یا چالشی پیش‌رویم قرار می‌گرفت، من باید برای پیدا کردن راه حل تلاش می‌کردم، من آموزش دیده بودم تا خودم را با شرایط تطبیق دهم و زنده بمانم. لوازم را جمع کردم و آن خنده‌ها و نظرات منفی را به دست فراموشی سپردم و می‌دانستم که تاریک اندیشیدن، ویرانگر و واگیردار است.

-: "نه داداش، شوخی نمی‌کنم. جدی می‌خوام صعود کنم."

گذشته از آن فرصتی برای چنین گفتگوهایی نداشتم. برنامه‌ی من برای صعود به قله در آن فرصت محدود، همه کارها را بیشتر از زمان توصیه شده و هدر دادن انرژی، سرعت داده بود. با سرعت به سوی کمپ اصلی به راه افتادم و سه روزه خودم را به پای قله‌ی اورست رساندم. به جای ماندن در آنجا برای هم‌هوایی، از دره‌ی برجهای یخی معروف و بدنام یخچال خمبو که پیشتر بر روی کمپ یک آوار شده بود صعود کردم و مستقیم به سوی کمپ دو در ارتفاع ۶۴۰۰ متری رفتم، سفری که به طور معمول برای بیشتر افراد در حدود یک ماه یا بیشتر طول می‌کشد تا به شرایط ارتفاع بالا عادت کنند. به جای راحتی و استراحت، اولویت من سازگاری و زنده ماندن بود که البته به سرعت بهای این ناشکیبایی خود را هم پرداختم.

پس از گذشتن از کمپ یک، در میان راه کمپ یک و دو گیر کردم و متوجه اولین نشانه‌های ضعف جسمی شدم. خسته و کوفته بودم. عدم هم‌هوایی هم به شدت آزارم می‌داد و کوله‌پشتی سنگین هم حالا دردی مضاعف شده بود. هر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



گامی که با کرامپون بر روی یخ فرود می‌آوردم، برایم همچون کاری عظیم و طاقت‌فرسا بود. همچنین بدنم به شدت دچار کم‌آبی شده بود. خورشید بالای سرم می‌تابید و به نظرم می‌رسید زیر آن تابش شدید در حال آب شدن هستم. عرق چشمانم را می‌سوزاند و به سختی می‌توانستم جلوی خودم را بینم و خطر هم که همه جا در پیرامونم بود.

در حال عبور از سی‌دبلیو ام غربی<sup>۱</sup> بودم و مسیر با یخ‌شکاف‌هایی ژرفناک آبله‌گون بود. گرچه خودم را به طناب ایمنی وصل کرده بودم، اما می‌دانستم اگر قرار باشد زمین زیر پاهایم دهان بگشاید و مرا به زیر بکشد و یا اگر از روی یکی از نردبان‌هایی که پل‌های عبوری از روی بعضی از یخ‌شکافها است سر بخورم، ممکن است روزها طول بکشد تا مرا پیدا کنند. نزدیک به نقطه‌ی شکست بودم، هم از نظر توان جسمی و هم از لحاظ روحی و چشمانم از اشک پر شده بود. برای نخستین بار در طی سالها، عدم اعتماد به نفس در ذهنم رسوخ کرده بود.

-: "ای لعنتی، یعنی این قدر قوی نیستم که تا کمپ ۲ بکشم بالا. ولی واقعن نمی‌خوام برگردم کمپ یک."

می‌دانستم که باید به این گفتگوی درونی منفی خاتمه بدهم و باید سریع هم این کار را می‌کردم. در گذشته هر وقت که در رویارویی با مرگ و زندگی قرار می‌گرفتم، به سوچی فکر می‌کردم تا تمرکز را بازیابم و اراده‌ای قوی را در خودم احساس کنم. هر وقت که جنگجویان دشمن واحد ما را در تنگنا قرار می‌دادند به او فکر می‌کردم - احساساتم دوباره تجدید می‌شد و دوباره جان می‌گرفتم و بر روی کار تمرکز می‌کردم. حالا هم به او فکر می‌کنم که در خانه

<sup>۱</sup> دره‌ای پهناور و کمابیش مسطح در رخ لوتسه در اوست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در انتظار من است و از این اندیشه به عنوان انگیزه‌ای سود جستم که مرا به جلو هل دهد و به جان‌پناه کمپ دو برساند. جیب‌هایم را به دنبال گوشی جستجو کردم و یک پیام ویدئویی کوتاه ضبط کردم.

-: "بین عزیزم، بدجوری به مشکل خوردم، اما مته همیشه از پشش برمیام..."  
پیام را نفرستادم؛ فقط می‌خواستم آن لحظه را ضبط کنم و به یاد داشته باشم. بعد بر روی اصلاح مسیر کار کردم.

-: "بزن بریم."

در تلاش بودم تا خودم را دوباره راه بیاندازم و چند نفس عمق کشیدم. قلبم دوباره سرشار از امید شد. اندکی بعد، سخنان امیدبخشی که به خودم گفته بودم، مرا به تحرک واداشت و نیرویی تازه در خود احساس کردم. به آرامی شروع به گذر از طول دره‌ی سی دبلیو ام غربی کردم، مسیر تا اندازه‌ای هموار و مسطح بود و فقط در یکی دو بخش نیاز به اندکی کار فنی کوهنوردی بود. بیشتر مسیر را می‌توانستم با کمک طناب ثابت‌گذاری شده و بدون زحمت چندانی بالا بکشم و برای برخورد نکردن به چند یخ‌شکاف موجود در مسیر، چند باری تغییر مسیر دادم. (پو۵) در نهایت توانستم خودم و وسایلم را به سلامت به کمپ دوم برسانم.

بوم! بوم! بوم! نیرویم بازگشته بود و هر گام برایم چون دستاوردی شگرف بود. بوم! بوم! بوم! تا انتهای دره‌ی سی دبلیو ام غربی، هر صدای پا بر روحیه‌ام تاثیری مثبت داشت.

همانطور که پیشتر در داغول‌گیری فهمیده بودم، تحلیل رفتن نیرو در ارتفاعات بالا به آسانی رخ می‌دهد، اما هنوز خودم عوارض پزشکی ناشی از آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را تجربه نکرده بودم. آن لحظه هم به زودی فرارسید. وقتی که چادرم را در کمپ دوم برپا کردم، دوباره حالم خوب بود، پس ناهار خوردم و با دوستان شریا به گفتگو نشستیم و سپس صد و پنجاه متر دیگر بالا رفتم و باز گشتم.

با این کار می‌خواستم کمی بیشتر با ارتفاع سازگار شوم تا از سردردهای آزاردهنده‌ای که گاهی در ارتفاعات بالا و در هنگام خواب به سراغم می‌آمد جلوگیری کنم. اما زیاد به خودم فشار آوردم و وقتی که برای استراحت در چادر دراز کشیدم، شش‌هایم خرخر می‌کردند که نشانه‌ای آشکار از اِدم ریوی در ارتفاع بالاست، انباشتگی مایع در درون شش‌ها و وضعیتی بسیار بد و ناخوشایند است که از قفسه‌ی سینه صدای خرخر به گوش می‌رسد و تنگی نفس و آبی شدن رنگ پوست و افزایش شدید تپش قلب از عوارض آن است. بدون مداوای پزشکی احتمال زیادی داشت که بمیرم.

همان‌طور که در کیسه خواب دراز کشیده و در حال بهبودی بودم، به صدای خس خس سینه و تلاش مضاعف شش‌هایم گوش می‌دادم، برایم ناممکن بود که صدای نیش‌دار ناامیدی را در درونم نادیده بگیرم. مگر من دیوانه بودم. آن صد و پنجاه متر صعود اضافه مرا به نابودی کشاند. حالا هر نفس برایم چون تلاشی سخت و طاقت‌فرساست.

“نیمز، تو که باید بدونی... تو که خودت هم کوهنوردی هم امدادگر! همه‌ی چیزایی که در مورد بیماری ارتفاع وجود داره رو که خوب می‌دونی. چرا بیشتر دقت نکردی؟”

وقتی بحث قله مرتفع به میان می‌آید، پیش از آن داغول‌گیری به من آموخته بود که میان پیروزی و شکست خط نازکی وجود دارد و بودن در میدان نبرد هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرا به این باور ساده لوحانه رسانده بود که آموزش های نظامی به علاوه ی درسهای که از کوهستان های دیگر آموخته ام، به تنهایی می توانند مرا به بالای قله ی اورست رهنمون سازند. همچنین می خواستم حد توان خودم را با قرار گرفتن در سخت ترین شرایط آزمایش کنم.

که اشتباه کرده بودم. مرز میان یک تصمیم خوب و یا بد در کوهنوردی حتا از میدان نبرد هم باریک تر است، چون شرایط در هشت هزار متری ها به شدت وخیم تر است. پس از تنها بیست و چهار ساعت حضور در اورست، داشتم می آموختم که عبور از آن مرز باریک نتایج فاجعه باری به همراه دارد. برای معاینه ی پزشکی و فرصتی که درباره ی روش صعود به قله بیانديشم با شرمساری به کمپ اصلی بازگشتم، اما به هیچ عنوان قصد نداشتم اجازه دهم اورست مرا مغلوب کند.

متاسفانه اولین پزشکی که مرا معاینه کرد با نظر من مخالف بود و در حال گوش دادن به صدای سینه ام با گوشی پزشکی، گفت: "تو نمی تونی صعود کنی. با این صدایی که من می شنوم، ادم ریوی تو خیلی وخیمه."

یادم آمد که در دوران کودکی با موفقیت آنتی بیوتیک انسانی بودم، پس تصمیم گرفتم پزشک دیگری را هم ملاقات کنم.

اندیشیدم: "این از کجا می دونه؟ یه دکتر دیگه پیدا می کنم که حالیش باشه." اما پزشک دیگر کوهستان هم به همان اندازه ی اولی بدبین بود. او هم گفت: "من به شما توصیه می کنم که به ارتفاع بالاتر از این صعود نکنی. پزشک قبلی هم درست گفته، با این وضعیتی که داری ممکنه اون بالا دچار مشکل جدی بشی."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تشخیص این یکی را هم نشنیده گرفتم. پزشکان اینجا زیادی محتاط هستند که برای یک بیمارستان شهری خیلی هم خوب است، اما اینجا کمپ اصلی اورست است. اینجا همه به نوعی در خطر هستند.

شاید ذهنم می‌خواست مرا فریب دهد که آن دو نفر می‌خواهند مرا فریب دهند.

اما می‌خواستم اطمینان حاصل کنم. یکی از دوستان پزشکم در نزدیکی‌های کمپ اصلی مستقر شده بود. به امید تشخیص پزشکی دیگری به پایین و برای دیدنش رفتم به این امید که شاید او به من اجازه‌ی صعود در بیست و چهار ساعت آینده را بدهد، ولی در عوض سومین اخطار آن روز را هم دریافت کردم.

- "نیمز، رفیق، تو باید هر چه زودتر از این جا بری مرد. ادم ریوی شوخی نیست. نباید اینجا بمونی."

لعتنی. در نهایت مجبور شدم بهبودی خودم را کمی جدی‌تر بگیرم. برای عکس‌برداری با اشعه ایکس با بالگرد به لوکلا برگشتم و در طی چند روزی که آنجا بودم، فهمیدم که ممکن است در آینده مشکل ریوی برایم جدی‌تر شود. بر اساس مقالات پزشکی‌ای که در اینترنت خواندم، ادم ریوی مشکلی است که امکان بازگشت و حتا وخیم‌تر شدن دارد و بهترین کار، بازگشت به خانه و استراحت است. بدون مراقبت، شش‌های من دوباره از کار می‌افتادند، بنابراین اگر قرار باشد از اورست بالا بروم، باید بیش از گذشته احتیاط کنم. روزهای مرخصی من از ارتش مانند فرصت زمانی صعود در آن فصل، به سرعت در حال پایان بود که این برای اعتماد به نفسم به هیچ عنوان خوب نبود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با تمام اینها، نمی‌خواستم اجازه دهم که یک نگرانی پزشکی برنامه‌های مرا به هم بزند. در همان حال که در حال بهبود بودم، ذهنم را هم از افکار مثبت پر می‌کردم. به خودم می‌گفتم من می‌توانم بدون مشکل به قله برسم. فقط با تمرکز روی موفقیت، خودم را مجبور کردم که به موفقیتیم باور داشته باشم.

یک واقعیت هوشیارکننده‌ی دیگر هم وجود داشت که باید با آن کنار می‌آمدم. هر فرصتی که برای صعود انفرادی به اورست برای من وجود داشت، اکنون از دست رفته بود. حالا به کمک یک شریک نیاز داشتم، اما به هیچ عنوان نمی‌خواستم صعودم به قله آسان باشد. وقتی که می‌خواستم یک نفر را برای کمک انتخاب کنم، تصمیم گرفتم کم‌تجربه‌ترین فرد ممکن را پیدا کنم. اول به این دلیل که هنوز می‌خواستم با چالش جدی روبرو شوم. دوم این که شریکها کارگرانی هستند که به کارشان به اندازه‌ی لازم بها داده نمی‌شود و حقوق کمی هم دریافت می‌کنند. صعودکنندگان به اورست بار سبکی حمل می‌کنند، در حالی که شریکها و باربرها سی‌چهل کیلو بار و طناب و تجهیزات و خوراک را به دوش می‌کشند، با این حال در ازای این همه زحمت، حقوق بسیار کمی دریافت می‌کنند و اعتبار کمتری نسبت به کوهنوردان دارند. هر چند وقتی یکی از شریکها تجربه‌ی صعود به اورست را داشته باشد، بهای خدماتش افزایش پیدا می‌کند و من می‌خواستم به یک نفر فرصت این افزایش اعتبار را هم بدهم.

یک مورد بازدارنده‌ی دیگر هم بود. در حالی که من دانش و تجربه‌ی لازم برای صعود را داشتم، در عین حال لازم بود که احساس کنم می‌توانم به خودم متکی باشم: اگر دوباره دچار ادم ریوی می‌شدم، نباید برای کمک به من نیازی به تیم نجات وجود داشته باشد و یک شریک بتواند مرا به پایین هدایت کند. وقتی که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با پاسانگ شریا در کمپ اصلی اورست آشنا شدم که باربر جوانی اهل ماکالو بود و هیچ تجربه‌ای در صعود به اورست نداشت، متوجه شدم که او بهترین نامزد برای این ماجراجویی جسورانه‌ی من خواهد بود. پاسانگ از لحاظ تجهیزات هم چندان مهیا نبود و فقط یک دست لباس کهنه‌ی ارتفاع به تن و یک جفت چکمه به پا داشت.

در حالی که به او لباس پر، دستکش و دیگر پوشاک و تجهیزات مناسب صعود را می‌دادم، گفت: «این عالیه نیمز، اگه بتونم تا قله همراهیت کنم، دستمزد بعدن سه برابر میشه.»

با دانستن این که پس از این صعود زندگی هر دوی ما به کلی دگرگون خواهد شد، صعود را آغاز کردیم و در مورد هیچ چیز نگران کننده‌ای هم حرف نمی‌زدیم.

\*\*\*

به طور یک‌نواخت از یخچال خمبو حرکت کردیم و به سی دلیوام غربی رسیدیم. باد اندکی شدید بود. شرایط سخت شده بود، اما توانستیم به کمپ ۲ و سپس ۳ برسیم، چادر را برپا کرده و در شرایط آب و هوایی‌ای که رو به وخامت می‌رفت استراحت کنیم. شش‌هایم خوب بودند. توان جسمی خودم را به دست آورد بدم و بیماری ریوی چون خاطره‌ای دوردست به نظر می‌رسید، اما احتیاط می‌کردم که دوباره خطر نکنم. و در نهایت در همان شب به قله حمله کردیم. منتظر ماندم تا تیم جلویی صعودش را به پایان برساند، چون به نظرم رسید فشار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آوردن به خودم در تاریکی شب کار درستی نباشد، به ویژه آن که این نخستین صعودم به اورست هم بود. مرگ یک بار مرا نوازش کرده بود و دیگر دوست نداشتم برای بار دوم آن نوازش را احساس کنم.

وقتی قله در دیدرس قرار گرفت، خودم را از طناب ثابتی که مرا در کنار کوه نگه می‌داشت بالا کشیدم، ساعت ۴ صبح بود. حالا باید از هیلاری استپ عبور می‌کردم، بخش فنی و دشوار صعود از دیواره‌ای سنگی به ارتفاع دوازده متر که هر کوهنوردی که از مسیر جنوب شرقی به بلندترین قله‌ی جهان صعود می‌کند، باید در آن جا دست به سنگ شود. (در زلزله‌ی سال ۲۰۱۵، هیلاری استپ جابجا شد، چون یکی از بزرگترین تخته سنگ‌های آن سقوط کرد، اما هنوز هم یکی از نشانه‌های مشخص اورست است.) هیجان در من موج می‌زد. داشتم موفق می‌شدم! زمان‌بندی ما هم عالی بود، خورشید بر فراز هیمالیا در حال طلوع کردن بود، اما همین که به ارتفاع ۸۸۴۸ متر بالاتر از سطح دریا رسیدیم و من غرق در آن لحظه‌ی باشکوه بودم، پاسانگ عصبی شده بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و هر دوی ما به سختی بر روی پاهایمان ایستاده بودیم.

پاسانگ گفت: "نیمز، باید برگردیم."

پاسخ دادم: "ولی ما همین الان رسیدیم اینجا."

-: "آره، ولی اوضاع خیلی خطرناکه. بیشتر کوهنوردا موقع برگشتن می‌میرن

چون زیادی روی قله وقت تلف می‌کنن و گرفتار هوای بد میشن."

گذشته از عدم تجربه‌ی پاسانگ بر روی اورست، می‌دانستم که حق با اوست.

داستان‌های وحشتناک زیادی وجود داشت که افرادی پس از رسیدن به قله، زمان

گرانها را برای گرفتن عکس یا نصب پرچم تلف کرده‌اند، در حالی که تا هنگام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



فتح قله تنها پنجاه درصد از کار به پایان رسیده است. مهمترین بخش هر صعود این است که به سرعت و در امنیت کامل فرود بیاییم. گاهی سرعت وزش باد در قله به یکصد و شصت کیلومتر در ساعت می‌رسد.

سطح اکسیژنم را کنترل کردم. وضعیتم کمابیش خوب بود و زمان زیادی هم برای فرود وجود داشت. با خودم گفتم شاید پاسانگ کمی بیش از اندازه دچار دلهره شده چون با شرایط ارتفاع اورست آشنایی ندارد. بازگشت به کمپ اصلی هم برای او در اولویت است.

به او گفتم: "من همه چیزمو به خطر انداختم که پیام این بالا، اما حالا احساس قدرت می‌کنم و تا وقتی طلوع خورشید رو از این بالا تماشا نکنم، پایین نیام." - "نه نیمز، نه، نه، نه، نه."

به آرامی به پاسانگ گفتم: "من خودم می‌تونم پیام پایین، مشکلی نیست." و به او اجازه دادم که فرود بیاید.

او هم شانه‌هایش را بالا انداخت و با ناراحتی چرخید که برود، اما من از این که به تنهایی بر روی قله در انتظار باشم، خوشحال بودم. در حالی که او را نگاه می‌کردم که آهسته آهسته به پایین می‌رود، آفتاب را دیدم بر روی هیمالیا بالاتر آمد و قله‌های پوشیده از برف را به رنگ سرخ و زرد درآورد و سپس با بالاتر رفتن خورشید و تابش آفتاب به ابرهای پایین دست، انگار تمام دره آتش گرفته بود. پرچم‌هایی که دیگران بر روی قله نصب کرده بودند در پشت من تکان می‌خوردند. در آن لحظه، من بالاتر از همه‌ی ساکنان زمین بودم. لحظه‌ای به یاد ماندنی در زندگی‌ام بود، عینک توفان را از روی چشمانم برداشتم تا سرما را حس کنم. هر چه در آن بالا می‌دیدم، با همان طبیعت خشن و وحشی‌ای بود که تصور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌کردم و منتظر ماندن برای سربرآوردن آفتاب و روشنایی روز، بهترین تصمیمی بود که گرفتم. اما دیگر بیشتر از این صلاح نبود که وقت را هدر بدهم. آگاهی از شرایط یکی از مهمترین توانایی‌های یک نیروی نخبه‌ی نظامی است و اهمیت همین ویژگی در آن ارتفاع، به اندازه‌ی لباس و کفش کوهنوردی‌ام مهم بود. آخرین نگاه را به آن منظره‌ی شکوهمند پیرامونم انداختم و آماده‌ی فرود شدم، در حالی که جشن و نوشیدن آبجوی پیروزی را در کمپ اصلی تصور می‌کردم. چند روز قبل، ادم ریوی به شدت مرا ناخوش کرده بود، با این حال امروز توانستم بر روی بلندترین قله‌ی زمین بایستم. مزد باور به توانایی‌ام را گرفتم. در راه فرود وقتی به یک کوهنورد مصدوم برخورددم که توسط هم‌نوردانش رها شده و در حال مرگ بود، به نظر می‌رسید باری دیگر با چالشی بزرگ روبرو شده‌ام.

\*\*\*

در آغاز مطمئن نبودم که آن کوهنورد توانش را از دست داده و یا مرده است. بر روی او خم شدم و بی‌درنگ نشانه‌های حیاتی او را بررسی کردم. او زن بود و ناتوان از حرکت در آن نقطه بر روی زمین افتاده بود و در وضعیت بدی قرار داشت. عینک توفاتش را از دست داده بود و وقتی اطراف را به دنبال آن جستجو کردم، نشانی از آن نیافتم. شاید ذهنش در اثر ارتفاع‌زدگی چنان به هم ریخته بود که در اثر ترس آن را به زمین پرت کرده یا شاید هم با دستپاچگی گمش کرده بود. از نظر فیزیکی هم در شرایط بسیار بدی بود. نیمه هوشیار بود و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به دشواری می توانست حرف بزند. به سختی توانستم نبض او را پیدا کنم. به نظرم اگر هر چه زودتر کسی او را به پایین نمی برد، بیشتر از آن نمی توانست دوام بیاورد.

خوشبختانه هنوز هم احساس می کردم نیروی زیادی برایم باقی مانده است، آن قدر که می توانستم او را تا کمپ ۴ به پایین بیاورم، جایی که امیدوار بودم بتوان به او کمکی که لازم است را رساند، اما زمان علیه ما بود. (همچنین خودم هم آگاه بودم که ممکن است ادم ریویام تشدید شود و این واقعیت هم وجود داشت که چرخه‌ی هم‌هوایی را مانند دیگر صعودکنندگان به اورست انجام نداده بودم.) اگر نمی توانستم پیش از بالا آمدن کامل آفتاب برای او یک عینک توفان پیدا کنم، آن زن در اثر بازتاب تابش آفتاب بر روی برف دچار کوربرفی می شد، دردی سوزناک در شبکیه‌ی چشم که در اثر اشعه‌ی ماورای بنفش در ارتفاعات بالا به وجود می آید و مانند این است که انگار درون چشم ماسه ریخته باشند.<sup>۱</sup> دهانی کپسول اکسیژنم را بر دهانش قرار دادم و سعی کردم که از جا بلندش کنم. به آرامی تکانش دادم و فریاد زدم: "هی، حالت خوب میشه، اسمت چیه؟" ناله‌ای شنیدم. داشت حرف می زد. سرم را بیشتر به او نزدیک کردم.

-: "سیمما..."

---

<sup>۱</sup> عینک توفان مانند عینک‌های اسکی بزرگ است که هم مانع از برخورد باد و برفی که اثر وزش باد به هوا برمی‌خیزد به چشم‌ها می‌شود و هم به دلیل داشتن شیشه‌های تیره، مانع از کوربرفی است. کوربرفی مانند برق‌زدگی چشم در هنگام نگاه مستقیم به جوشکاری قوس الکتریکی است. هر دو مشکل در اثر اشعه‌ی ماورای بنفش رخ می‌دهد و درد آن مانند این است که انگار کاسه‌ی چشم پر از ماسه شده باشد و با هر بار پلک زدن، چشمها به شدت می‌سوزد. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیما! خب پس هنوز جای امید بود. اگر می توانستم همچنان او را مجبور به حرف زدن کنم، شاید بختی برای نجاتش هم وجود می داشت.

-: "اهل کجایی؟"

آهسته گفت: "هندوستان..."

گیج به نظر می رسید. شنیدم که زیر لب زمزمه می کند، اما متوجه نشدم که آیا هذیان می گوید یا می خواهد چیزی به من بگوید. به همین دلیل او را به روی زمین خواباندم و تلاش کردم با کمپ ۴ تماس رادیویی برقرار کنم، چون می دانستم تیم امداد و نجاتی که برای گروه اورست ایر کار می کنند در آنجا مسقر شده و چندین ساعت پیشتر هم یک عملیات امداد در ارتفاع بالا انجام داده بودند. گفتم: "هی بچه ها، من نیمزم، یه زنی این جاست، سیما، حالش بده، می تونین بیاین کمک؟"

بی درنگ صدایی پاسخ داد: "تو که ما رو می شناسی، همین دیشب اون کوهنوردو از رخ جنوبی تا پایین بردیم، الان داغونه داغونیم. می تونی خودت تا کمپ ۴ بیاریش پایین؟ از اینجا به بعدشو ما کمک می کنیم. اگه بخوایم بازم صعود کنیم، دخلمون اومده." گفتم: "باشه، مشکلی نیست."

در آن شرایط، تیم امداد تصمیم درستی گرفته بودند.

در اینجا یک واقعت بحث برانگیز وجود دارد: در ارتفاع ۸۰۰۰ متری، نوع نگاه هر شخصی به من به شکل مصیبت باری درست است. افراد صعود می کنند، افراد شکست می خورند و افراد می میرند؛ در لحظاتی مرگ برای اطرافیان فردی که به شدت آسیب دیده اجتناب ناپذیر به نظر می رسد. آنها هم شاید در اثر تلاش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فراوان بسیار ناتوان شده باشند و یا شاید دچار اِدِم مغزی ارتفاعات بالا (پو ۶) شده و درمانده و ناتوان از درست فکر کردن باشند. حتا گاهی در اثر ترسی سردرگم کننده که به جانشان می افتد، زیپ لباس ارتفاع را باز می کنند چون به اشتباه فکر می کنند که خیلی گرمشان شده است. وقتی که سرمای شدید تا مغز استخوانشان رسوخ کرد، پایانی دردناک گریزناپذیر است.

همچنین شنیده بودم که افراد از گروه خود جدا افتاده و بی هدف حرکت می کنند و بر این باورند که در نزدیک منزل خود در حال قدم زدن هستند. سپس به شدت به زمین خورده از روی کوه سقوط می کنند. در آن هنگام، شرایط حاکم در آن منطقه مرتفع به منطقه ی جنگی می مانست. بسیاری از کوهنوردان می خواهند کنار رفقای در حال مرگشان بمانند. این یک واکنش انسانی است که نزدیک فرد در حال مرگ بمانید و به او آرامش و دلداری بدهید، حتا اگر خود فرد هم از خستگی توانی در بدن نداشته باشد یا دچار کمبود اکسیژن شده باشد، اما در واقع این انتخاب بدترین کار ممکن است. با هر دقیقه ای که در کوهستان تلف شود، از بخت نجات باقی افراد گروه کاسته می شود و پیش از آن که حتا خودشان باخبر شوند، یک مرگ تبدیل به دو مرگ خواهد شد و بعد سه و یا حتا بیشتر و چون یک نفر تلفات از دو نفر بهتر است، بهترین واکنش گروه ترک محل است. ممکن است این کار وحشتناک به نظر برسد، اما اگر نفرات سالم تر و قوی تر گروه از نجات افراد مجروح ناتوان باشند، عاقلانه ترین کار ممکن این است که هر چه زودتر از کوهستان فرود بیایند و با تماس رادیویی درخواست کمک کنند به این امید که شاید یک کوهنورد قوی تر در پشت آنها در حال فرود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باشد و شاید او در موقعیت بهتری برای کمک‌رسانی باشد و یا یک تیم نجات از راهنماها از ارتفاع پایین‌تر به بالا صعود کرده تا به مجروحان کمک کنند.

به نظرم این چیزی است که در اورست رخ می‌دهد.

کمپ ۴ در حدود چهارصد و پنجاه متر در ارتفاع پایین‌تر بود و در آن‌جا بهتر می‌شد وضعیت سیما را بررسی کرد چون دست کم هوا در ارتفاع پایین‌تر کمپ ۴ کمی متراکم‌تر است. تیم اورست ایر هم کپسول اکسیژن داشتند. اگر در آن لحظه می‌توانست راه برود، حتا اگر تلوتلو هم می‌خورد، بخت زیادی وجود داشت که بتوانم او را حتا تا کمپ اصلی راهنمایی کنم. هر چند باید هر چه سریع‌تر راه می‌افتادم. خیلی مهم بود که سیما را پیش از کوربرفی نجات بدهم و به همین دلیل باید هر چه زودتر و تا پیش از بالاتر آمدن خورشید به کمپ ۴ می‌رسیدیم.

راه دیگر این بود که او را به دست گروه نجات مستقر در کمپ ۴ بسپارم و پیش از این که ذخیره‌ی اکسیژنم به پایان برسد به کمپ اصلی بازگردم. اما در آن هنگام، پایین بردن او چالشی بزرگ بود و آن‌چه که من برنامه‌ریزی کرده بودم، روش چندان مناسبی برای پایین بردن یک کوهنورد مصدوم نبود و حتا برای خودم هم چندان آسان نبود اما به طور قطع سریع‌ترین و موثرترین روش ممکن بود.

یکی از طناب‌های قدیمی برای ثابت‌گذاری مسیر را که آن اطراف آویزان بود کشیدم، آن را دور کمر سیما پیچاندم و محکمش کردم. سپس به زحمت بلندش کردم و در حالی که او را به خودم تکیه داده بودم، آهسته به سمت کمپ ۴ کشاندمش. هر بار که سیما را می‌کشیدم، او از درد ناله می‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از روی شانه فریاد می کشیدم: “می دونم، می دونم. خودمم خیلی ناراحتم که درد می کشی. اما خواهش می کنم حرفمو قبول کن، این بهترین راهیه که می تونم تو رو سالم پایین ببرم و اگه حرکت نکنیم، موفق نمی شیم.”

یک ساعت تلاش کردیم و دویست متر او را کشاندم، حالا سیما انگار خودش می توانست بایستد. او را بالا کشیدم تا راست بایستد و تشویقش کردم چند قدمی بردارد، تا این که کم کم داشتیم به نتیجه می رسیدیم. اما این تلاش برای او بسیار دردآور بود.

سرانجام در حدود بیست و پنج متر با کمپ ۴ فاصله داشتیم که متوجه شدم سیما توان برداشتن حتا یک گام دیگر را ندارد. بسیار ضعیف شده بود. من هم وضعیت چندان مناسبی نداشتم. به سختی می توانستم سر پا بایستم و در آستانه‌ی فروپاشی بودم که البته جای تعجب هم نداشتم، چون خودم و سیما را تنها در مدت زمان ۹۰ دقیقه تا آن جا رسانده بودم. صعود شبانه‌ام سرانجام داشت مرا از پای درمی آورد و آدرنالین هیجان صعود به اورست اندک اندک ناپدید می شد. بر روی زانو افتادم و با تماس رادیویی درخواست کمک کردم. یک تیم از شریپاها از یکی از چادرهای کمپ با عجله برای کمک آمدند و هر دوی ما را به سلامت به کمپ رساندند و همین که از مسیر بادهای منجمدکننده‌ی کوهستان پناه گرفتم، توان خود را باز یافتم و با کمپ اصلی تماس گرفتم.

- : “هی بچه‌ها، منم نیمز. من با سیما رسیدیم به کمپ ۴. حالش خیلی بده،

همین حالا گروه نجات رو بفرستین دنبالش...”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از آن سوی خط صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. یکی از هم‌تیمی‌های  
سیما با خوشحالی فریاد می‌زد. صداهایی هم می‌شنیدم که انگار افراد به دور بیسیم  
جمع شده و حرف می‌زنند.

-: "تیمز، کارت عالی بود. خیلی ازت ممنونیم."

اندکی سکوت برقرار شد و سپس یک نفر گفت: "خودت خوبی؟"  
باز هم انگار لب مرز بودم. کپسول اکسیژن من در حال خالی شدن بود و اگر  
بیشتر از آن در کمپ ۴ می‌ماندم، به احتمال بسیار زیاد می‌مردم. با دانستن این که  
سیما به اندازه‌ی کافی در کپسولش اکسیژن دارد و این که گروه نجات هم برای  
کمک به او خواهد آمد، متوجه شدم که کار من به پایان رسیده است.

-: "هی رفقا، اگه من بیشتر از این اینجا بمونم؛ باید منو هم نجات بدین. من  
دیگه باید پیام پایین."

چند ساعت بعد، تلوتلوخوران به کمپ اصلی رسیدم و نقش بر زمین شدم و  
بی‌درنگ در چادرم به خواب رفتم. روز بعد که از خواب بیدار شدم، خبر خوبی  
شنیدم: سیما را با موفقیت به پایین منتقل کرده بودند و زنده بود و همان‌طور که  
خبر در بین چادر پیچیده بود، افراد هم بیشتر می‌خواستند در مورد آن کوهنورد  
ناشناسی که او را نجات داده بود بدانند. جملگی مرا تشویق و دعا می‌کردند،  
سرگروه تیمشان از من تشکر کرد و حتا یکی دو نفر از اعضای خانواده‌اش هم  
می‌خواستند با من آشنا شوند.

در آن موقع رسانه‌ها هم خبردار شده و پا پیش گذاشته بودند. یک خبرنگار  
می‌خواست با من مصاحبه کند، اما به عنوان یک نظامی، باید همیشه چراغ  
خاموش حرکت می‌کردم - حتا به کسی نگفته بودم عضو تکاران دریایی هستم و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



این صعود را در تعطیلات خودم انجام می‌دهم. تنها بخت من برای فرار از این مرکز توجه بودن ناخواسته که خبرش کم کم در خارج از مرزهای هیمالیا هم در حال پخش شدن بود، آوردن کمی فشار عاطفی بود.

به افراد کمپ گفتم: “من از نیروهای ویژه ارتش انگلستان هستم. آگه این داستان به بیرون درز کنه، منو اخراج می‌کنن. جان مادرتون به کسی چیزی نگین.” درخواست در کمپ به گوش همه رسانده شد.

پيامدِ به تنهایی نجات دادن سیما برای من درس بسیار مهمی به همراه داشت: استفاده از کپسول اکسیژن در هنگام صعودم بود که نجات او را هم ممکن ساخت. بدون آن، بخت گردآوری نیروی کافی برای کمک و یا حتا تماس برای درخواست کمک نزدیک به صفر بود. با این برهان، از اکنون به بعد، هر صعود به بالای هشت هزار متر را با کپسول اکسیژن انجام خواهم داد. با دانستن این موضوع که برخی از پیش‌کسوتان کوهنوردی ارتفاعات بالا، این نوع کوهنوردی را مخالف با روح کوهنوردی ناب می‌دانند. اما مگر مهم است دیگران چه فکری می‌کنند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند مرا مجبور کند که چگونه کوهنوردی و صعود کنم، بر همین اساس من هم نمی‌توانم به دیگران چنین اجباری را اعمال کنم.

گذشته از اینها من که برای شهرت یا برای به دست آوردن اسم و رسم در میان هم‌زمان ارتش و یا در میان جامعه‌ی کوهنوردی به اورست صعود نکردم. در واقع لازم بود دستاوردم را از همه پوشیده نگاه دارم، زیرا به عنوان عضو سابق گورخا شروعی زود هنگام داشتم: در هر حال من اولین فرد در حال خدمت از هنگ بودم که بلندترین قله‌ی جهان را صعود کرده است. با داشتن این سابقه و در صورت انتشار آن در روزنامه‌ها، به احتمال زیاد برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای هم به هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می خورد. من باید گمنام باقی می ماندم و به خانه باز می گشتم و خانواده و دوستانم را قسم می دادم که در این مورد به کسی چیزی نگویند.

برای یک هفته هر روز صبح روزنامه ها را بررسی می کردم تا ببینم آیا خبری از تلاش من برای نجات سیما در اورست منتشر شده است و تا آنجا که من بررسی کردم، چیزی منتشر نشده بود - دست کم هیچ خبری با افشای نام من منتشر نشده بود. عملیات با قدرت و البته سیاست به انجام رسید. مدت کوتاهی بعد، از کاتماندو به خانه و پیش همسرم سوچی باز گشتم و به استراحت پرداختم و خوشحال بودم از این که شغلم و رازم در امن و امان است. چند روز بعد، به ارتش باز گشتم تا باز هم به در خانه ای افراد بد لگد بزنم و پدرشان را در بیاورم، و همین طور ادامه دادم تا هنگام صعود بعدی رسید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## شنا به سوی ماه

ماه می سال ۲۰۱۷ به سرعت فرارسید و برنامه‌ی اعزام من هم خوب بود. به عنوان یکی از اعضای تیم جی ۲۰۰ تایید شده بودم و قرار بود به عنوان مربی تیم فعالیت کنم. دومین تلاشم برای فتح بلندترین قله‌ی جهان و این بار برای مخارج سفر نیازی به گرفتن وام سنگین از بانک هم نبود. من عضوی از نیروهای مسلح انگلستان بودم، مخارجم را پرداخت می‌کردند و بر آن بودم که از هر لحظه‌ی این سفر لذت کامل ببرم.

برای مدتی به این فکر افتاده بودم که در مدت دو هفته، قله‌ی اورست و قله‌ی همسایه‌اش لوتسه را هم‌زمان صعود کنم و بعد ماکالو را هم صعود کنم. با این که هر سه قله هشت هزار متری هستند، برآورد کردم که صعود به هر سه قله برای من در حدود یک هفته طول می‌کشد اما طبق برنامه، لازم است که پس از انتقال به همراه گروه جی ۲۰۰ ای سریع حرکت کنیم، بدون اشتباه و بدون توقف. در جشن پیش از صعود در حدود بیست نفر شرکت داشتند از جمله افراد گورخا، یکی دو نفر از بچه‌های تکاور دریایی، تعدادی از افسرها و یکی از سرگروهبان‌های تیم اعزامی.



اگر در نهایت بتوانم به قله صعود کنم، باید از گروه جدا بشوم و به سرعت فرود بیایم و خودم را به خط‌الراس جنوبی برسانم. (پ و ۷) از آن جا می‌توانم سریع حرکت کنم، لوتسه را صعود کنم و سریع به کمپ اصلی بازگردم. اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، در کاتماندو با دوستان گورخا جشن می‌گیرم و پس از آن برای صعود به ماکالو حرکت می‌کنم.

برای این چالش آماده بودم. با روشی که پیشتر به اورست و داعولاگیری صعود کرده بودم، تاییدی دوباره بود بر این موضوع که در ارتفاعات بالا کوهنورد توانمندی هستم. اما این موضوع فقط در مورد قدرت فیزیکی نبود، طرز فکر من هم متفاوت بود. به نظر می‌رسید که من در قیاس با بسیاری از کوهنوردان دیگر که ملاقات کرده بودم، تلاش نامعمول و غیرعادی‌ای هم به خرج می‌دادم و گاهی متعجب می‌شدم از این که شاید انگیزه‌ای متفاوت با دیگران داشته باشم. مانند کارم در ارتش، صعود برای من از جنس غرور و یا برای شهرت نبود. در مورد خدمت کردن بود.

در طی هر عملیاتی سرسپردگی و تعهدم به گورخا، نیروهای ویژه انگلیس و کشور انگلستان را پیوسته به خودم یادآوری می‌کردم. باید کاری می‌کردم که باعث افتخار آنها باشد. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که با شکست در یک عملیات، باعث سرشکستگی آنها باشم و همین خواسته را در صعودهایم هم در نظر می‌گرفتم. می‌دانستم که در صورت صعود به اورست، لوتسه و ماکالو، شهرت تمام نهادهایی که تاکنون در آنها خدمت کرده‌ام و نیز برادرانم که در آن نهادها در حال خدمت هستند، فزونی خواهد یافت. همچنین خیال داشتم حد توان خودم را آزمایش کنم، مانند دونده‌ای که می‌خواهد در هنگام صبح پنج کیلومتر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدو، اما در نهایت ده کیلومتر می‌دود... برای این که می‌تواند. کوه‌ها هستند که از آنها صعود کنیم. آیا من بنیه‌ی کافی برای به تسخیر درآوردن آنها را داشتم؟

پیش از برنامه‌ی جی ۲۰۰ای، به افسر فرماندهی خودم هم اشاراتی کرده بودم. به او گفتم: "بین، من می‌خوام وقتی رفتم اونجا به اورست و لوتسه و ماکالو صعود کنم. نیازی نیست بهم وقت اضافه‌ای بدی. وقتی باقی بچه‌ها بعد از صعودشون دارن توی کاتماندو استراحت می‌کنن، صعودامو انجام می‌دم و بعد خودم پرواز می‌کنم به خونه."

با حالتی تحقیرآمیز گفت: "این کار شدنی نیست نیمز. به نظر من که غیرممکنه."

بدون آن که از حرف او نگران شوم، خودم را برای چالش پیش‌رو آماده کردم. باید بهترین عملکردم را به نمایش می‌گذاشتم.

ما در ماه آوریل به نپال سفر کردیم و وقتی به اورست رسیدیم، گروه جی ۲۰۰ای به دو تیم تقسیم شد. وظیفه‌ی اول من این بود که آنها را با تمرین هم‌هوایی چرخشی برای صعود به قله آماده کنم. فرآیندی که اندک اندک باید انجام می‌شد و گروه را نخست به کمپ یک و بعد از طریق سی دبلو ام غربی به کمپ ۲ و ۳ هدایت می‌کردم. از آنجا به کمپ اصلی بازمی‌گشتیم و در آن مرحله، دیگر هر کسی باید توانایی فیزیکی حمله به قله را داشته باشد.

وقتی که برای نخستین بار بر روی بلندترین قله‌ی جهان در حال تلاش بودم، احساس می‌کردم از نظر تکنیکی عملیاتی عاقلانه‌تر است و من هم در حال آموختن هستم. اعتماد به نفسم بسیار افزایش یافت و همین باعث می‌شد گروهایی که من آنها را رهبری می‌کردم هم قوی و بااراده باشند و در ارتفاع بالا راحت‌تر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کار کنند. با این حال تعدادی از افراد گروه دیگر چندان آماده نبودند و وقتی که به برای اولین بار به کمپ یک رسیدیم، با نگرانی متوجه شدم که برخی از آنها که چند نفرشان هم از سرگروه‌ها بودند، به شدت خسته شده‌اند. سرعت تطبیق آنها با تمرین هم‌هوایی هم آهسته بود و به فکر افتاده بودم که وقتی توان تطبیق خود با یک فرآیند ساده‌ی هم‌هوایی را ندارند، چگونه قرار است گروه را هدایت کنند. (پ و ۸)

چون مشخص شده بود کدام یک از صعود کنندگان توان لازم برای صعود را دارند و کدام یک ضعیف‌تر هستند، تصمیم گرفتم قوی‌ترها را در کمپ ۲ و سپس کمپ ۳ مستقر کنم و در همین حال کندترها هم در کمپ ۱ استراحت کنند تا یک روز بیشتر به هم‌هوایی بپردازند. وقتی چرخه‌ی صعودهای آنها هم کامل شد، هر دو تیم پیش از روز توجیه برنامه‌ی صعود در نمچه بازار<sup>۱</sup> که نزدیک‌ترین شهر به کمپ اصلی است، یکی دو روز به استراحت بپردازند و سپس در روز توجیه برنامه، هر دو تیم در قالب دو تیم صعودی سازمان‌دهی شوند.

تیم آ جلودار صعود خواهد بود. تیم ب هم وقتی تیم آ صعود کرد، صعودش را آغاز خواهد کرد. اما وقتی اعضای دو گروه این صعود تاریخی مشخص شد، تصمیم گرفتیم که افراد کندتر و سرگروه‌هایی که باید بیشتر برای صعود تلاش کنند اول بروند، که خوشبختانه شامل همه‌ی افسران تیم اعزامی می‌شد. (به نظرم کمی عجیب بود که بیشتر افسرانی که با آنها در جمع بهترین‌های ارتش خدمت

---

<sup>۱</sup> شهری کوچک در ارتفاع ۳۴۴۰ متری از سطح دریا با حدود ۱۶۰۰ نفر جمعیت که آخرین شهر مسکونی در راه اورست است که امکانات لازم از جمله پاسگاه پلیس، بانک، پست و حتا سالن زیبایی هم در آن وجود دارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرده بودم، منافع افرادشان را بر خودشان ترجیح می‌دادند.) در همین حال، بیشتر کوهنوردان قوی‌تر از جمله خودم و همچنین دو تکاور گورخای مربی همراه تیم در تیم ب قرار گرفتیم. بنا به دلایلی، ما را در آخر خط صعود قرار دادند. عصبانی بودم. ما باید پیشاپیش گروه حرکت می‌کردیم.

در پایان جلسه پرسیدم: “چرا نباید سریع‌ترین کوهنوردا جلوی گروه باشن؟” پاسخ شنیدم: “ماموریت شما، ماموریتی برای دولت بریتانیاست که باید اولین گورخاها رو به روی قله بفرسته، واسه همین قوی‌ترین‌ها باید عقب همه بیان.” همه در اتاق ساکت شدند. چیز دیگری نمی‌شد گفت. تصمیم آنها سیاسی بود و این شفاف‌سازی هم دردناک بود. افراد تیم آ شامل کندروترین سرگروه و شمار کمی از گورخاها بود. یکی از اعضای تیم آ با این برهان که اکنون همه در شرایط کامل هم‌هوایی بوده و قوی هستند، می‌خواست به بحث خاتمه دهد، اما من قانع نشدم.

گفتم: “من همتون رو موقع تمرین هم‌هوایی توی کمپ ۱ دیدم. همتون خسته بودین و به زور می‌تونستین بالا برین. چطوری می‌تونین افراد قوی‌تر رو هدایت کنین در حالی که خودتون از اونا ضعیف‌تر هستین؟ اگه یه موقع یه موقعیت اضطراری پیش بیاد و یکی به کمک نیاز داشته باشه، چی میشه؟” من عصبانی بودم. ادامه دادم: “باشه، اگه می‌خواین سیاسی بازی کنین، بفرمایین. من دعوا ندارم. موفق باشید.”

تا چند روز کشمکش ادامه داشت، شاید به این دلیل که ماموریت داشت بیش از اندازه پرمخاطره می‌شد. شرایط هوا در اورست وحشتناک بود. باد شدید همه چیز را در بالای کمپ ۲ نابود کرده بود و در طی هفته، چندین توفان شدید هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کوهستان را درنور دیده بود. سپس، بیست و چهار ساعت مانده به روز حمله به قله، اعلام شد که برخی از طناب‌های ثابت‌گذاری در جای لازم قرار نگرفته است. تیمی که مسعود ثابت‌گذاری آخرین طنابها (پ و ۹) بود، در اطراف بالکونی که بلندترین نقطه‌ی خط‌الراس جنوب شرقی است با ارتفاع ۸۴۰۰ متر، دست از کار کشیده بود.

ظاهرن هوا چنان خراب شده بود که دیگر نمی‌توانستند صعود کنند و با توجه به کار ناتمام آنها، برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای ناگهان در معرض خطر قرار گرفت. فضای سرد بر گروه چیره شد، به ویژه آن‌که پس از اتفاقات ناخوشایند سال ۲۰۱۵، این دومین تلاش ما برای به سرانجام رساندن کار بود. اگر تصمیم گرفته می‌شد که از صعود صرف نظر کنیم، ممکن بود دیگر فرصتی برای ما به دست نیاید. به عنوان یک گورخا می‌دانستم نمی‌توانم با آگاهی بر این امر که در صعود به اورست و در خانه‌ی خودمان شکست خورده‌ایم، زندگی کنم. پس از این که دوباره شرایط افراد گروه را بررسی کردم، به این نتیجه رسیدم که در آن زمان در کوهستان، من تنها کسی هستم که می‌توانم مسعولیت ثابت‌گذاری مسیر را به عهده بگیرم. حتا تعدادی از کوهنوردان کارکشته و باتجربه که برای صعود در آن بازه‌ی زمانی برنامه داشتند هم بار و بنه‌ی خود را جمع کرده و به خانه بازگشته بودند. من از باقی افراد بسیار توانمندتر بودم. تجربه‌ی کافی و نیز توانایی کار کردن در دمای خیلی پایین را هم داشتم و به عنوان یک تکاور نخبه، به طور قطع به اندازه‌ی کافی قابلیت داشتم که ماموریت را به انجام برسانم. به علاوه، سرم درد می‌کرد برای چنین چالش‌هایی.

آیا فرد دیگری بود که به او اطمینان کنم؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در حالی که اخبار نگران‌کننده در بین افراد گروه در حال انتشار بود، اعلام کردم: “من میرم بالا و طنابا رو ردیف می‌کنم.”

بیشتر افراد فکر می‌کردند که با این اوضاع ماموریت به پایان رسیده و به نظر می‌رسد از شنیدن پیشنهاد من تعجب کرده باشند، هر چند تمام افراد جی ۲۰۰ ای از توانایی‌های کوهنوردی من به اندازه‌ی کافی باخبر بودند و می‌دانستند که من پیش از آن دو هشت هزار متری را صعود کرده‌ام که یکی از آنها اورست بوده و داستان نجات سیما را شنیده بودند.

در ضمن، وظیفه‌ی من به عنوان یک نظامی ایجاب می‌کرد که در هر شرایطی و هر طور که شده، ماموریت را به پایان برسانم و بازی‌های سیاسی و خواسته‌های شخصی را هم به هیچ عنوان در نظر نگیرم. همین نگرش را در ماموریت جی ۲۰۰ ای هم داشتم، بدینی در قاموس ما جایی ندارد.

ادامه دادم: “خیالتون تخت بچه‌ها، من ردیفش می‌کنم.”

در نهایت سرپرستان برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای با پیشنهاد من موافقت کردند - هر چند هیچ کس واقعن موافق نبود - و تصمیم گرفته شد که من تیم ثابت‌گذاری را رهبری کنم که شامل دو تن از تکاوران نیروهای ویژه بود که هر دو هم گورخا بودند و هشت نفر از شریاها. برنامه‌ی صعود تیم هم تغییر کرد. قرار شد اگر بر خلاف تمام احتمالات، عملیات ثابت‌گذاری با موفقیت به پایان برسد، بیشتر کوهنوردان به تیم آ منتقل شوند. در طی صعود آنها، تیم ب در کمپ اصلی در انتظار بماند و تنها هنگامی صعودشان را آغاز کنند که تیم آ به قله رسیده باشد.

فشار بر روی ما زیاد بود، اما من به اندازه‌ی کافی اعتماد به نفس داشتم، صعود پیوسته و با تکنیک گام‌های یک‌نواخت را نخست در داغول‌گیری آموخته بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب را آسوده و آرام در کمپ ۲ استراحت کرده و خوابیدیم و پس از آن به سوی کمپ ۴ حرکت کردیم. پس از اندکی استراحت، به قله حمله کردیم و با تلاشی مثال‌زدنی، مسافت ۴۵۰ متری از کمپ ۴ تا بالکونی را به تنهایی گشودم. مهم بود که هم تیمی‌هایم متوجه باشند که من با خوشحالی حاضرم در محیط‌های سخت کار کنم، نه این که از شریاها کمک بگیرم و از آنها بخواهم کار سخت را انجام دهند. احترام و اعتبار این گونه کسب می‌شود.

خورشید بالا آمد بود. در همان حال که بر روی رخ جنوبی و سپس قدم‌گاه هیلاری کار می‌کردیم، غیرممکن بود که تحت تاثیر دورنمای حیرت‌انگیز نپال و تبت قرار نگرift. اما فرصتی برای توقف و خیره ماندن نبود. به عنوان سرگروه گشاینده‌ی مسیر، می‌دانستم که اگر نتوانیم آن چند طناب آخر را هم ثابت‌گذاری کنیم، تمام برنامه‌ی صعود ناتمام خواهد ماند. در بیسیم شنیدم که پشت سرمان، تیم آ به سرعت به کمپ ۴ نزدیک می‌شود. اگر حالا نمی‌توانستم کار را تمام کنم، همه باید اردوگاه را ترک می‌کردند، چون ذخیره‌ی خوراک و اکسیژن گروه رو به پایان بود. نیاز خوراک و اکسیژن تمام گروه باید دوباره تامین می‌شد که نیاز به زمان و زحمت فراوان داشت. همچنین فصل صعود به اورست هم رو به پایان بود و هیچ پنجره‌ی هوایی مناسبی هم در پیش رو نبود. تمام برنامه‌ی جی ۱۲۰۰ به پیشرفت کار من بستگی داشت.

خوشبختانه توان من کاهش پیدا نکرده بود. در حدود ده متر مانده به قله و در حالی که برخی افراد کندتر در تیم ثابت‌گذاری خسته شده و عقب مانده بودند، نخواستیم به تنهایی بر روی قله گام بگذارم. با خود اندیشیدم که با برادرانم و به عنوان یک تیم، همه با هم بر روی قله بایستیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی همه به من رسیدند، مانند تکاوران در هنگام عملیات نظامی، پشت سر هم و دست بر شانه‌ی نفر روبرویی، آخرین گامها را با هم برداشتیم. کاری تاریخی بود. ما ثابت‌گذاری مسیر را انجام دادیم و در طی جی ۱۲۰۰، در نهایت سیزده سرباز هنگ به قله رسیدند و طناب ما تا پایان فصل، دیگر کوهنوردان را هم به قله رساند. برای برخی از رفقا، این صعود چون عملیاتی بسیار سخت و نهایی بود، چالشی که سخت‌تر از آن را سراغ نداشتند. بعد از این چه کاری می‌تواند برایشان سخت‌تر باشد؟ اما فکر من کیلومترها دورتر از پایان بود. وقتی به قله‌ها در رشته کوه پیرامونم نگاه می‌کردم، می‌دانستم که مرحله‌ی بعدی چالش من در انتظارم است. باید برای آغاز عملیاتی جدید آماده می‌شدم.

\*\*\*

آماده بودم که بی‌درنگ به لوتسه صعود کنم و سپس برای بار دوم و برای کمک به تیم دوم جی ۱۲۰۰، دوباره به اورست صعود کنم چون تنها راهنمای مناسب که تحمل صعود پشت سر هم به قله‌ها را داشت، من بودم – اما نیاز به کمک هم داشتم. برای هر صعود از یک شریای راهنما کمک خواستم و به تعدادی کپسول اکسیژن هم نیاز داشتیم که در چندین نقطه از کوهستان در راه صعود برای من قرار داده بودند. (پ و ۱۰) اما سپس، همه چیز به سرعت خراب شد. در حالی که آماده می‌شدم تا رخ جنوبی را ترک کنم تا به دومین صعود در آن روز پردازم، شنیدم که ثابت‌گذاری لوتسه هم نیمه‌کاره مانده است. همان اتفاقی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که برای تیم ثابت گذاری اورست افتاده بود، برای تیم لوتسه هم رخ داده بود و آنها کمی پس از کمپ ۴ کار را رها کرده بودند.

بدتر از آن این که شریایی که قرار بود با او به لوتسه صعود کنم بیمار شده بود و در حال فرود به کمپ اصلی بود. چادر به چادر به دنبال یک شریا می گشتم تا متقاعد شود که مرا همراهی کند، اما انگار هیچ کس در آن بازه‌ی زمانی کوتاه توان یک صعود دیگر را نداشت.

ناامید شده بودم. صعود انفرادی به لوتسه برای اولین بار، به احتمال زیاد فراتر از توان من بود و تیم ضعیف ب هم در کمپ اصلی منتظر بودند که من آنها را به قله راهنمایی کنم. نمی خواستم آنها را ناامید کنم. آنها برای رسیدن به آرزویشان که صعود به اورست در برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای بود، خیلی سخت تلاش کرده بودند. وسایلم را جمع کردم و با خشم به سمت پایین به راه افتادم.

وقتی که به کمپ ۲ رسیدم و شب را به استراحت پرداختم؛ اعلام شده بود که در حدود هجده ساعت پس از رسیدن من به قله، تیم آ به قله رسیده است. احساس پیروزی می کردم؛ تلاش ما به ثمر رسیده بود، اما در کنار این خبر خوب، خبر بدی بود که بر آن سایه افکنده بود، با این موضوع که صعود باید بی درنگ پایان یابد. چون تعدادی از افراد گورخا به قله صعود کرده بودند، در نتیجه ماموریت به پایان رسیده و تصمیم گرفته شده بود که صعود باید متوقف شود. بچه‌ها هنوز در کمپ اصلی در انتظار بودند، افرادی که وقت خود و در مواردی از پول خود هزینه کرده بودند تا به رویایشان برسند، حالا باید به خانه بازمی گشتند. واقعن تصمیم خودخواهانه‌ای بود. وقتی که پس از آن با تیم ب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ملاقات کردم، همه غمگین و دلشکسته بودند. حتا چند تا از رفقا اشکی در گوشه‌ی چشمانشان جمع شده بود.

چرا باید در آن موقع چنین تصمیمی گرفته می‌شد؟ برخی شاید چنین نظر بدهند که چون کار به سرانجام رسیده بود، دیگر چرا باید جان افراد دیگری را هم در چنین کوهستان خطرناکی به خطر انداخت؟ اما آن افراد گورخا، با این که سریع‌ترین افراد گروه نبودند، اما به یقین از بسیاری از کوهنوردانی که اورست را در پایان همان فصل با موفقیت فتح کردند توانمندتر بودند. آنها هم متوجه خطرات کوهنوردی در ارتفاعات بالا بودند و هیچ کدام در راه صعود دچار مشکلی نشدند.

اما می‌توانم نتیجه بگیرم که اگر تیم اصلی ثابت‌گذاری مسیر کارشان را انجام داده بودند، همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت و تیم اصلی آ به قله صعود می‌کرد و نقش من هم در تیم ب چندان مهم نبود و شاید حالا من به جای دوستانم در کمپ اصلی گیر افتاده بودم.

یکی دو روز بعد در کاتماندو با رفقای گورخا جشن گرفتیم، اما تلخی رفتار رفقای که موفق به صعود نشده بودند بر هیجان موفقیت و جشن سایه افکنده بود. آنها عصبانی بودند و انتقادی هم بر ایشان وارد نبود. ماموریت ما پایانی چندان خوشایند نداشت؛ و همان‌طور که لیوان پشت لیوان آبجو می‌خوردم، پرسشی در ذهنم بارها و بارها تکرار می‌شد: بیشتر از این هم توان انجام داری؟ نخستین تلاشم بر روی لوتسه نافرجام مانده بود، اما خبر رسیده بود که ثابت‌گذاری تا خود قله به انجام رسیده است. یعنی هدفی که پیش از این برای خودم تعیین کرده بودم که صعود به او... و سپس لوتسه و ماکالو در طی دو هفته بود، حالا باز هم قابل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اجراست، هر چند زمان بسیار کمی وجود داشت و باید یک بار دیگر به اورست صعود می کردم. اما مگر چه اشکالی داشت؟ برای صعود به سه قله برنامه ریزی کردم و طبق برآوردم به کمی بخت خوب هم در مورد شرایط آب و هوایی نیاز داشتم تا بتوانم برنامه را اجرا کنم. اول تا کمپ ۳ اورست صعود می کنم، بعد به قله ی اورست صعود می کنم و پس از آن با تراورس از روی خط الراس جنوبی، به لوتسه هم صعود می کنم. وقتی این دو قله فتح شد، می توانم با بالگرد خودم را به کمپ اصلی ما کالو برسانم.

این یک آزمون بزرگ استقامتی بود، اما از نظر لجستیکی من هیچ نگرانی ای نداشتم. کپسول های اکسیژنم در حال حاضر در جای خود قرار داشت و می توانستم در هنگام صعود در کوهستان از آنها استفاده کنم. به علاوه شریاهایی که برای همکاری استخدام کرده بودم، هنوز هم در دسترس بودند و تمایل به صعود داشتند. درست است که کمی از برنامه عقب بودم، اما پیشتر هم که یکی دو هشت هزارتایی را صعود کرده بودم، هیچ وقت نیاز چندانی به ریکاوری نداشتم، پس می توانستم به سرعت حرکت کنم. تنها چیزی که نیاز داشتم، اعتماد به نفس بود.

اما بعد فاجعه پیش آمد.

می توانم در مورد اتفاقات پس از این یک کتاب کامل بنویسم، اما یکی دو روز بعد که به پای اورست رسیدم، متوجه تعدادی کپسول اکسیژن شدم که در کنار تجهیزات دور ریختنی جی ۲۰۰ ای روی زمین ریخته شده بود. وقتی دقیق تر نگاه کردم، متوجه شدم که یکی از آن کپسول ها متعلق به من است. یک شریا با این تصور اشتباه که من به خانه بازگشته ام، تصمیم گرفته بود کپسول های مرا از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یکی از کمپ‌ها به پایین منتقل کند. به شدت عصبانی شده بودم. و بعد، در بدترین لحظه‌ی ممکن، برادرم کامال با گوشی تلفن همراهم تماس گرفت. وقتی پاسخ دادم، با عصبانیت از آن سوی خط فریاد می‌کشید.

می‌گفت: “تو هنوز اونجا داری چه غلطی می‌کنی؟ تو که دو بار از اورست بالا رفتی. پارسال جون یکی رو نجات دادی. امسال که همه رو رسوندی روی قله. سمت همین حالا همه جا پیچیده. همه می‌شناسنت... باز می‌خوای چیرو ثابت کنی؟”

اول می‌خواستم برایش توضیح بدهم. می‌خواستم به او بگویم که می‌خواهم چه کاری را انجام بدهم. مطمئنم متوجه می‌شد که این کار را به خاطر خودم و یا اسم و رسم انجام نمی‌دهم. اما وقت نبود و او هم در آن لحظه در حالی نبود که به حرفم گوش دهد. در حالی که از انتقال کپسول‌هایم به شدت ناراحت بودم، ولی نمی‌خواستم باز هم چیزی مرا وادار به عقب نشینی کند. پس تماس را قطع کردم. بعدن برای کامال توضیح خواهم داد.

باید فکر می‌کردم. با حمل کلی تجهیزات و کپسول‌های اکسیژن برای صعود بعدی، دیگر جایی برای کپسول‌های اضافی مورد نیازم وجود نداشت. اما به خودم دلداری دادم و به این واقعیت اندیشیدم که در دو کمپ دیگر هنوز کپسول‌هایم در دسترس است. هر چند وقتی به کمپ ۲ اورست صعود می‌کردم و بعد برای صعود به لوتسه به کمپ ۴ می‌رفتم، تمام اکسیژنم را مصرف کرده بودم. با خشم شروع به جستجو در چادرها و در لابه‌لای برف کردم و واقعیت سخت و ناملایم زندگی در کوهستان بر من بیشتر آشکار شد.

کسی آن را دزدیده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عصبانی بودم. صعود بدون اکسیژن بر خلاف اصولی بود که پس از نجات سیما برای خودم در نظر گرفته بودم. بله، در هر حال من آن قدر توان داشتم که بتوانم به لوتسه، اورست و ماکالو صعود کنم اما اگر از هم اکنون اصول خودم را زیر پا می گذاشتم، این روند برایم عادت می شد و هرگز نمی توانستم به اهدافم برسم.

این یکی از ویژگی هایی بود از مدت ها پیش در زندگی ام داشتم: اگر یک روز صبح از خواب بیدار شوم و به خودم بگویم امروز سیصد بار شناپرس انجام می دهم، به طور قطع مشتاقانه آن را انجام می دهم، چون فرار از تلاش، زیر پا گذاشتن تعهد است و زیر پا گذاشتن تعهد موجب شکست است. همچنین فهمیده بودم که عصبانی شدن از موقعیت پیش آمده، کمکی به حل مشکل نمی کند. آموزش های نظامی به من آموخته بود که ضروری است از نظر احساسی محکم و قوی باقی بمانم. برگرداندن موقعیت منفی به مثبت، تنها راهی بود که می توانستم بر روی هدف نهایی خود متمرکز باقی بمانم.

“خودتو جمع کن نیمز، محکم باش داداش. تو فرق می کنی – یه راه حلی واسه این مشکل پیدا می کنی.”

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برای آن اوضاع به هم ریخته راه حلی پیدا کنم. تصور کردم که شاید اکسیژن من به صورت بهتری مصرف شده است. خودم را مجبور کردم که باور کنم کپسولها برای نجات جان دیگر کوهنوردان به مصرف رسیده است. “به خاطر اکسیژن تو جون یه نفر نجات پیدا کرده نیمز.” وقتی تا حدودی بر خودم مسلط شدم، خود را با شرایط وفق دادم و با تغییر زمان بندی برنامه، دوباره به سوی خط الراس جنوبی به راه افتادم. حالا برنامه ام این



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بود که نخست به اورست صعود کنم و باید به سرعت هم انجام می‌شد. سپس به لوتسه صعود کنم و با یکی از دوستان هماهنگ کرده بودم که در کمپ ۴ برای من کپسول اکسیژن قرار دهد و در پایان به ماکالو بروم. اما کمی دچار دودلی و نگرانی شده بودم. صعودهایی که می‌خواستم انجام دهم خیلی سنگین بود. آیا موفق می‌شوم. خودم را آرام کردم. آره. تو می‌تونی.

من در شرایط بد آب و هوا و در حالی که کوهستان در بی‌رحم‌ترین حالت خود بوده و توفانی سخت روی قله در گرفته بود، به اورست صعود کردم. در آن روز تکه‌های یخی به اندازه‌ی یک بطری آب به من برخورد می‌کرد و شرایط چنان وخیم بود که تعدادی از کوهنوردان در آن روز جان خودشان را از دست دادند. اما با تکیه بر قدرتم و دانستن این نکته که سرعت پیمایشم به من کمک خواهد کرد، با سرعت هر چه تمام‌تر به همراه شریای خود کار می‌کردیم. هر دوی ما در آن سرمای کشنده که مجبور شدیم در قدم‌گاه هیلاری چهل و پنج دقیقه هم منتظر بمانیم، نگران انگشتان دست و پایمان بودیم، صف درازی از کوهنوردان در حال صعود ترافیک سنگینی به وجود آورده بود. وقتی که صعود انجام شد، به همراه یک شریای تازه نفس به سوی کمپ ۴ و از آنجا به سمت لوتسه به راه افتادیم. بر روی قله که رسیدم، به ساعت نگاه کردم. ده ساعت و پنجاه دقیقه در حال کوهنوردی بودم. حالا فقط ماکالو برای صعود باقی مانده بود. بی‌پرده بگویم: در آن لحظه به هیچ عنوان نمی‌دانستم که رکورد صعود پی در پی به اورست و لوتسه را شکسته‌ام. هدف من این کار نبود، فقط می‌خواستم بر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روی سه قله بایستم، اما وقتی که در کمپ اصلی به من گفته شد که رکورد قبلی بیست ساعت بوده، شگفت زده شدم. به طور تصادفی در حدود ده ساعت رکورد ثبت شده‌ی قبلی را بهبود داده بودم.

رکورد دیگری هم در دسترس بود. اگر در یکی دو روز آینده می‌توانستم به ماکالو هم صعود کنم، رکورد سریع‌ترین صعود به سه قله‌ی اورست، لوتسه و ماکالو را هم بهبود می‌بخشیدم. بعد هم متوجه شدم تا پیش از این هیچ کس در یک فصل صعود، دو بار به اورست و سپس به لوتسه و ماکالو صعود نکرده است. تصمیم داشتم بخت خود را بیازمایم، هر چند که تا پیش از آن به ماکالو که پنجمین قله‌ی بلند دنیاست، صعود نکرده بودم. از پیش قرار شده بود با بالگردی به خلبانی دوست خوبم نیشال که از بهترین خلبانان در ارتفاع بالاست به کمپ اصلی ماکالو پرواز کنم، در حالی که پتانسیل آن چه در پیش رو بود، مرا به هیجان می‌آورد.

نیشال در منطقه‌ی فرود بالگرد به من گفت: "رفیق، رکورد دنیا رو له و لورده کردی."

-: "آره، یکی دیگه هم مونده، ماکالو هم هنوز هست."

می‌خواستم هر چه سریع‌تر خودم را به مرحله‌ی بعدی برسانم، اما نیشال مایل بود در مورد دستاوردهای من گفتگو کند. گفت: "گفته بودی می‌خوای سه تا قله رو چهارده روزه صعود کنی، خب هنوز چند روز وقت داری واسه ماکالو و بعدشم می‌تونی به پرواز جی ۲۰۰ ای برسی و باهاشون بری خونه. چرا یه کم استراحت نمی‌کنی؟ جشن بگیر و صفا کن!"



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همچنین به روز ۲۹ می اشاره کرد که به عنوان روز اورست نام گذاری شده است. بزرگداشت روزی که برای نخستین بار اورست توسط تنزینگ نورگی شریا و سرادموند هیلاری فتح شد.

نیشال گفت: "داداش قراره کلی جشن و سور و سات برپا کنن. همه می خوان کلی خوش بگذرونن. تو هم بیا واسه جشن."

متوجه شدم که اگر در جشن شرکت کنم، هنوز هم وقت برای شکستن رکورد باقی خواهد بود، پس موافقت کردم. هر چه باشد من در تعطیلات بودم. با بالگرد نیشال به نمچه بازار پرواز کردیم و در جشن شرکت کردم و با تعدادی از دوستانم، نوشیدیم و رقصیدیم. هر چند در تمام مدت در فکر ماکالو بودم و نیشال هم گفت برنامه‌ای دارد که بیشتر در وقت صرفه‌جویی کند.

گفت: "تو که به نظر خسته نیای. چرا بیشتر اینجا نمی مونی و بعدش من تو رو به جای کمپ اصلی، می‌رسونم به کمپ ۲ی ماکالو؟ پول اضافی هم نمی‌خواد بدی."

بنا بر برآورد من، پرواز با بالگرد به کمپ ۲ هزینه‌ی خیلی زیادتری و در حدود چند هزار پوند بیشتر نسبت که کمپ اصلی داشت. آن چه که نیشال به من پیشنهاد می‌داد، بسیار سخاوتمندانه بود و به خاطر پرواز در صبح روز بعد هم لب به مشروب نزده بود، اما من اهل جر زدن نبودم. در حالی که تعجب کرده بود، دستم را تکان دادم. با صعود به ماکالو در روز بعد، از پایین تا بالا، دو رکورد دیگر را هم می‌شکستم و بیشتر درمورد محدودیت‌های توان جسمی و روانی خودم یاد می‌گرفتم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم به تقلب متهم شوم. می‌خواستم همه چیز درست و قابل قبول انجام شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس گفتم: "ممنون رفیق، ولی می‌خوام صعودم کامل باشه."  
نیشال رو ترش کرد. دوستانش هم کمی ناراحت شدند و متوجه شدم که تصمیم مرا به نوعی توهین به خود و یا عدم قدردانی برداشت کرده‌اند. با گذشت ساعتها و سنگین تر سرها از نوشیدن زیاد، در آن لحظه باورشون نمی‌شد که چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای را رد کرده باشم. بحث ادامه داشت تا جایی که در نهایت نیشال بازوی مرا گرفت و فریاد زد: "ولی کسی که خبردار نمیشه!"

- : "خودم که می‌دونم. می‌تونم به همه‌ی دنیا دروغ بگم. می‌تونم بگم هر سه قله رو از پایین تا بالا صعود کردم، اما به خودم نمی‌تونم دروغ بگم برادر. به هیچ عنوان؛ من صعودم رو کامل انجام میدم."

با آن که سرهای افراد گرم از باده‌گساری بود، اندک اندک متوجه می‌شدند که من چه می‌گویم و انگیزه‌ام چیست. به همه توضیح دادم که از این پیشنهاد سپاس گزارم، اما ماکالو هم مانند قله‌های دیگری است که به آنها صعود کرده‌ام. موضوع در مورد چیرگی بر رکورد صعود به قله سه‌گانه‌ی هیمالیا است، اما به روش صحیح و بی‌کاستی و در کمال امانت که این بسیار مهم است چون این تلاش و کوشش، برای من نوعی خودیابی است به آن چه به‌راستی می‌توانم به آن دست یابم و متوجه بشوم که اگر تمام توان جسمی و روانی خودم را به کار گیرم، به چه دستاوردهایی دست خواهم یافت.

و توانستم.

بیست و چهار ساعت بعد در حالی که به شدت در حال بهبود از خماری پس از میگساری بودم، کمپ اصلی ماکالو را ترک کردم و از کمپ اصلی تا خود قله در ارتفاع ۸۴۸۵ متری را یک‌سره و در یک تلاش صعود کردم و به همراهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گروه کوچکی از افراد هم بودند و البته من در جلوی گروه و در برف سنگین، باد شدید و هوای بسیار بسیار سرد راه را می گشودم، تا این که به قله رسیدیم. همین صعود به تنهایی دستاورد بزرگی بود. در آن فصل هیچ کس نتوانسته بود به ماکالو صعود کند و با این که چندین تیم تلاش کرده بودند، شرایط بسیار بد هوا آنها را عقب رانده بود.

وقتی صحیح و سالم به کمپ اصلی بازگشتم، متوجه شدم به دلیل هوای بسیار بد، بالگرد به نمچه بازار برگشته و من مجبور شدم یکی از سخت ترین مسیرهای راه پیمایی نپال را به همراه تیم شریپاهای همراهم، با سرعت و کمابیش در حال دویدن تا کاتماندو طی کنم. فقط اندکی توقف کردیم تا به خاطر موفقیت لبی تر کنیم و سپس سفری که همه شش روزه انجام می دهند را هجده ساعته به پایان برسانیم. فقط یکی از بچه ها به نام هالونگ دورچی شریپا توانست پا به پای من بیاید و من هم به لطف تمرین های رزمی ام، کماکان احساس قدرت می کردم و از میان درد، راه خود را می گشودم.

من توانستم دو رکورد جهانی را بشکنم: اول با صعود به اورست و لوتسه در ده ساعت و پنجاه دقیقه و دوم با صعود به اورست، لوتسه و ماکالو در پنج روز. در ضمن اولین نفری بودم که در یک فصل، اورست را دو بار صعود کرده و بعد لوتسه و ماکالو را هم فتح کرده است. اما احساس می کردم هنوز کارم به پایان نرسیده است.

وقتی صحیح و سالم و به همراه برادرانم در جی ۲۰۰۰ی به انگلستان بازگشتم، به دیدن کامال رفتم تا از احوال او جويا شوم. صدایش می لرزید و نزدیک بود به گریه بیافتد. می خواست دلیل عصبانیتش را توضیح دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: "تو برادر من هستی، نگرانت بودم."

هر دلخوری‌ای هم که از او داشتم با شنیدن این جمله از میان رفت. گفتم: "گوش کن، چیزی نیست. ولی وقتی زنگ زدی، درست موقعی بود که به خودم شک کرده بودم. بعد وقتی کسی مته تو که خیلی بهش احترام می‌ذارم بخواد افکار منفی رو بهم القا کنه، سخته که بهش گوش بدم. اون موقع نیاز به شنیدن چیزای مثبت داشتم. واسه همین تماسو قطع کردم."

-: "خب چرا نگفتی چی شده؟"

-: "وقت نبود. کپسولای اکسیژنم سر جاش نبود، خیلی چیزای دیگه پیش اومده بود که باید روی همش تمرکز می‌کردم و دیگه نمی‌شد واسه تو همشو توضیح بدم."

وقتی دیدارمان پایان یافت، کامال دلیل رفتار مرا متوجه شده بود. حالا نوبت خودم بود که درک کنم چه کرده‌ام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## عملیات

پرسش‌های فراوانی وجود داشت.

چطور من توانستم و آن همه کوهنورد نتوانسته بودند؟

چطور توانسته بودم سه قله‌ی به شدت چالشی را در زمانی بسیار کوتاه و بدون

بازیابی قوای بدنی در بین صعودهایم فتح کنم؟

هر چند که می‌توانستم در کاتماندو بمانم و در آسایش و آرامش بیاسیم و به

همراه بقیه جشن بگیریم، چرا به صعود ادامه دادم؟ می‌خواستم چه چیزی را ثابت

کنم؟

شاید به این دلیل که می‌خواستم پیوسته به خودم فشار بیاورم، هر چند این

ویژگی در میان کوهنوردان چندان خاص نیست. در ضمن می‌دانستم که افراد

زیادی از رفقای نیروهای ویژه به اورست صعود کرده بودند، هر چند هیچ کدام

به لوتسه و ماکالو نرفته بودند. اما نکته‌ی جالب این بود که همه پس از صعود

خسته بودند و هیچ کدامشان تلاش نکردند که بی‌درنگ به قله‌ی دیگری صعود

کنند. بنا به دلایلی، فیزیولوژی بدن من برای صعود و فرود پیوسته، ثابت‌گذاری



مسیر و هدایت گروه‌های صعودی، آن هم به طور پیوسته و با اندکی استراحت مناسب است، انگار ذخیره‌ی انرژی بدنم نامحدود است.

من تهاجمی صعود می‌کنم و در جاهایی که ارتفاع برف تا کمر انسان رسیده چنان آسان راه را باز کرده و پیش می‌روم که شریک‌های باتجربه را هم پشت سر می‌گذارم و به لطف آموزش‌های نظامی‌ام، می‌توانم به سرعت تصمیم‌های سختی بگیرم. ارزیابی خطر و نشان دادن واکنش مناسب به آن برای من چون رفتاری طبیعی است. می‌دانم که مرز بین دیوانگی و شجاعت بسیار باریک است؛ موقعیت‌های منفی مرا تحت فشار قرار نداد و با فکر مثبت به همه چیز حمله کردم. این ویژگی‌ها قابلیت تبدیل کردن من به یک دستگاہ کار در ارتفاع بالا را داشت. البته که کوهنوردان فنی‌تر از من هم وجود دارند و ممکن است در ارتفاع سطح دریا و نسبت به ضعف و توانم، در رویارویی با آنها خود را در میدانی نابرابر با دیگر کوهنوردان ببایم. اما هیچ کدام از آنها توان برنامه‌ریزی و اندیشیدن مانند من را ندارند. خودباوری‌ای که مستلزم فعالیت در مناطق فراتر از هشت هزار متر است، می‌تواند مرا به هر قله‌ای و در هر شرایط آب و هوایی رهنمون سازد.

همچنین باخبر شدم که از سوی ملکه مقامی با عنوان «عضو والامقام امپراتوری بریتانیا» به من اهدا شده که به دلیل کار برجسته‌ی من در کوهنوردی در ارتفاعات بالا، نجات برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای از شکست، نجات جان سیما در اورست و شکستن رکوردهای اورست، لوتسه و ماکالو است. هر چند این دستاوردها از سوی همگان مورد پذیرش قرار نگرفته بود. وقتی رکورد من اعلام شد، تعدادی از کوهنوردان بسیار معتبر به سرعت به این نکته اشاره کردند که من از اکسیژن استفاده کرده‌ام. اما به جهنم: بلندپروازی من با اتکا به سرعت در صعود به دست آمده بود. من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



مسیر صعودم را خودم گشودم، پیشاپیش افراد گروه صعود حرکت کردم، طنابهای مسیر صعودم را هم خودم ثابت‌گذاری کردم. به این می‌گویند روش نیمز.

هر چند، همه چیز درباره‌ی این نبود که کار را سریع‌تر از هر کس دیگری به انجام رساند. از یک سو، روش نیمز نیاز به برنامه‌ریزی و هدایت داشت. از دیگر سو، نیاز داشتم که همیشه در کوهستان خودکفا باشم و درسهای سختی هم گرفتم، حدود توانایی و محدودیت‌های خودم را دریافته بودم؛ پس بر روی آنها کار کردم تا در بیشتر مواقع بتوانم از مشکل دوری کنم. خودم شخصی را در ارتفاعات بالا نجات داده بودم، اما متفکر بودم از این که کسی برنامه‌ی صعود خودش را برای نجات من نیمه‌کاره بگذارد. ترجیح می‌دادم بمیرم.

تا جایی که من می‌دانستم، قانونی برای صعود در مناطق مرگ وجود ندارد. هر کس به روشی متفاوت کار می‌کند و با وجودی که بسیاری به روش من ایراد گرفتند، من به روش کار دیگران خرده نمی‌گیرم که چرا ساعتها پس از صعود من به قله، با طنابی که من ثابت‌گذاری کرده بودم صعودشان را انجام داده‌اند، اما هنوز هم خودخواهی برخی برایم آزاردهنده است. از همین به عنوان سوخت استفاده کردم و در هیاهوی پس از صعودهایم در هیمالیا، تصمیم گرفتم به کار خود برسم. اگر می‌توانم سه قله از بزرگترین قله زمین را در پنج روز صعود کنم، شاید بتوانم پنج قله‌ی بلند دیگر را هم در زمانی شگفت‌انگیز صعود کنم: اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه و ماکالو، به طور مثال در هشت روز؟ هفته‌ها این ایده را در ذهن داشتم تا این که تصمیم گرفتم به آن جامه‌ی عمل بپوشانم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌دانستم که موانعی پیش روست. پس از بازگشت به خانه، متوجه شده بودم که بخت گرفتن مرخصی برای چنین برنامه‌ی بلندپروازانه‌ای بسیار اندک است، اما در هر حال می‌خواستم بختم را امتحان کنم. در هنگام مطرح کردن درخواستم، تلاش کردم متقاعدکننده باشم. رکوردهای برجسته‌ی خودم را در میدان نبرد و در کوهستان به افسر فرمانده یادآوری کرده و تجربیات کوهنوردی‌ام را هم بازگو کردم. از نقش مثبتم در جی ۲۰۰ ای هم به عنوان اهرم فشار استفاده کردم و همین‌طور بیان کردم که با رکوردهای جهانی‌ام، نام تکاوران دریایی را بیش از پیش بر سر زبانها انداخته‌ام.

افسر فرمانده به برنامه‌ی سفرم خیره شده بود. می‌توانستم حدس بزنم که نگاهی منفی است.

سپس گفتم: “صعود به کی ۲ نیمز؟ یکی از هر چهار کوهنورد اونجا می‌میره. توی کانچن جونگا یکی از هر هفت تا. این برنامه خیلی سنگینه. تازه قرار نیست یه قله رو صعود کنی، می‌خوای توی ده دوازده هفته چند تا رو پشت سر هم صعود کنی، مگه ممکنه؟”

تلاش کردم حس ماجراجویی او را برانگیزانم. گفتم: “وقتی عضو گورخا شدم، واقعن می‌خواستم که عضو تکاوران ویژه بشم. نه به خاطر پول یا اسم و رسم، به خاطر این که می‌خواستم در کنار بهترین‌ها خدمت کنم. وقتی همه تسلیم شده بودن، من مسیر قله رو با طناب ثابت گذاری کردم. بعد پرچم تکاوران دریایی رو روی قله نصب کردم. حالا هم می‌خوام همین کارو بکنم.”

فرمانده سرش را تکان داد. توضیح داد که هیچ راهی برای موافقت با مرخصی طولانی من وجود ندارد. کار خطرناکی است و اگر بخواهم به عنوان یکی از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اعضای نیروهای ویژه به کی ۲ که در مرز پاکستان و چین قرار دارد صعود کنم، ممکن است خطر تروریستی هم مرا تهدید کنم. گفت: "امکان پذیر نیست نیمز." احساس ناامیدی می کردم، اما نمی خواستم از رویایم دست بکشم و ماهها برای رسیدن به آرزویم تلاش کردم. گاهی احساس می کردم شاید دل فرماندهان عالی رتبه به رحم آمده باشد، اما گاهی به شدت با من مخالفت می کردند، تا این که سرانجام تصمیم گرفتم رشته‌ی امور را به دست خود بگیرم.

با خودم فکر کردم: "خب، پس حالا که این طوریه، منم استعفا میدم."

احساس آزادی کردم. در آن زمان من سی و پنج ساله بودم و می دانستم با استعفا از ارتش، این فرصت را خواهم داشت که در چالشی که برای خودم ساختم، بزرگتر و با جسارت بیشتری بیانیشم. پس چرا به جای پنج قله در هشت روز، به تمام قله‌های منطقه‌ی مرگ در کوتاه‌ترین زمان ممکن صعود نکنم؟ با تلاش فراوان به اشکالات برنامه‌ام می‌اندیشیدم. مشکلات مالی و یا سیاسی، و یا شاید بهمن یا یک یخ‌شکاف، اگر خیلی بد شانس باشم.

یک گورخا در همه حال سرنترسی دارد و این در قاموس آنهاست، پس وقتی خطر بهمن در آن ناپورنا برای دیگران هم هست، من نباید پیش از دیگران نگران باشم. همچنین خطرات صعود به چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ را می‌شود مدیریت کرد. من یاد گرفته بودم که چگونه در هوای بد و برف فراوان کار کنم. می‌توانستم موثر و بدون ترس عمل کنم. هر چه باشد، مردن بهتر از ترسو بودن است. در ضمن اگر قرار به مردن باشد، با کمال میل حاضریم در سی سالگی بمیریم تا این که هشتاد و چند سال داشته باشم و نتوانم حتا از خودم مراقبت کنم. مردن در آن سن جذابیت زیادی ندارد. می‌خواهم در بالاترین حد توان باشم و بمیرم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چند مساعل سیاسی و مالی این سفر داستان دیگری بود. کلی کاغذبازی و صدور انواع و اقسام مجوز برای صعودها لازم بود و بیشتر این مشکلات هم از سوی مسعولان کشورهای چین و تبت بود که صعود به شیشاپانگما را برای تمام فصل صعود سال ۲۰۱۹ ممنوع اعلام کرده بودند. بعد صورت حسابها از راه رسید. برای صعود به مجموعه‌ی قلل منطقه‌ی مرگ، دست کم ۷۵۰۰۰۰ پوند و یا شاید بیشتر از این هم لازم بود، پس باید تعدادی حامی مالی پیدا می‌کردم و در همین حال گزینه‌های جایگزین تامین مالی را هم بررسی می‌کردم. اما تا همین جا هم جاذبه و هیجان این سفر چنان بود که به جدایی از ارتش فکر کنم. اگر به این باور می‌رسیدم که صعود به هر چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ به صورت پیوسته و پشت سر هم برایم امکان‌پذیر است، پس توان انجامش را هم خواهم داشت.

هر ذره از تمرینها و تجربیات جنگی من اشاره به این موضوع داشت. وقتی در هنگ گورخا خدمت می‌کردم، همواره خودم را از محدوده‌ی آرامش و آسایش خارج می‌کردم و تحت فشار شدید قرار می‌دادم و در نهایت یاد گرفتم که توان روحی از قدرت جسمانی، اهمیت بسیار بیشتری دارد. همین‌طور در هنگ تکاوران دریایی که تمرینها چنان سخت بود که آموختم چگونه به حدودی فراتر از توان جسمی‌ای که بیشتر برای خودم تعیین کرده بودم دست یابم. برنامه‌ریزی تدارکات یک رشته صعود به قله‌های هشت هزار متری هم وحشتناک بود، اما در طی صعودهای قبلی با تعدادی از افراد جامعه‌ی کوهنوردی آشنا شده بودم. خوشبختانه توانایی من در ایجاد ارتباط برای راه افتادن کارهایم خوب است. یک روز عصر لپ‌تاپم را گشودم تا بینم این صعودها برای دیگران چقدر طول کشیده است. با جستجوی کوتاه متوجه شدم در حدود چهل کوهنورد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توانسته‌اند همگی هشت هزار متری‌ها را صعود کنند. کیم چانگ-هو که رکورددار فعلی بود، توانسته بود در مدت هفت سال و ده ماه و شش روز و در سال ۲۰۱۳ به این رکورد دست پیدا کند. و البته رکورد یرزی کوچوکا از لهستان هم با فاصله‌ی اندکی از او قرار داشت با مدت زمان هفت سال و یازده ماه و چهارده روز که در سال ۱۹۸۷ به دست آمده بود. و البته راین هولدمسندر افسانه‌ای که نخستین کوهنورد صعود کننده به تمام هشت هزارتایی‌هاست. پس تعداد افراد کم، اما بسیار تحسین‌برانگیز است و به طور میانگین چند سال، محتمل‌ترین زمان دست یافتنی به نظر می‌رسید. بر اساس کار من در اورست، لوتسه و ماکالو در پنج روز، و البته صعود دو هفته‌ای به داعولاگیری، صعود در زمان کمتر برایم امکان‌پذیر بود، اما تنها پرسش این بود که تا چه اندازه کمتر. واقع‌گرایانه بر روی برآوردهایم کار کردم. از بودجه هم که خبری نبود، پس باید زمانی را برای جمع کردن پول صرف کنم، اما اگر برای نخستین صعودها به نپال بروم، مشکلی پیش نمی‌آید و البته آنجا آشنای زیادی هم دارم. فهرست کوه‌هایی که باید در نپال صعود کنم را نوشتم: آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و ماناسلو... شرایط پاکستان به طور کلی متفاوت بود. مسیر بین کمپ‌های اصلی خیلی طولانی است و هوا هم خیلی پیش‌بینی‌ناپذیر است. نانگاپاربات، گاشربروم یک، گاشربروم دو، کی ۲، برودپیک... اما در تبت ممکن است زمان زیادی برای کاغذبازی و اجازه‌ی صعود هدر برود.

چوآیو و شیشاپانگما...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر فقط از چهار قله از این چهارده تا صعود کرده بودم... پس اگر بگویم هفت ماه چطور است؟ باید برای صعود به هر چهارده قله کافی باشد، حالا با چند هفته پس و پیش.

شاید دلیل اصلی شکستن رکورد هفت ساله در آغاز بلندپروازی بود، اما به سرعت ایده‌ای به ذهنم رسید. هدف نهایی این بود که با بیشترین سرعت ممکن صعود کنم، در هر شرایط آب و هوایی و به روش نیمز. اما هدفهای دیگری هم در پس ذهنم وجود داشت. بله، می‌خواستم هر محدودیت فیزیکی و روانی‌ای که برای خودم ایجاد کرد بودم را پشت سر بگذارم. اما کشور زادگاهم دچار مشکلات تغییرات اقلیمی شده بود. هشدار به جهانیان در مورد مناطقی که با آب شدن یخچالها و بالا آمدن آب اقیانوسها به زیر آب فرو خواهد رفت نیز از اولویتهای من بود و دیگری، جلب توجه جهانی به مردمانی که در مناطق کوهستانی کار و زندگی می‌کنند.

اما بیشتر از همه، عاشق این بودم که خارج از قاعده بازی کنم. اگر می‌توانستم به کوچک و بزرگ نشان دهم که توانایی انسان تا چه اندازه است، آن‌گاه این بلندپروازی باورنکردنی من الهام‌بخش دیگران خواهد بود که بزرگ بیندیشند و به خود فشار آورند تا به اهدافی که پیشتر ناممکن و دست نیافتنی به نظرشان می‌رسید، دست یابند. همچنین می‌توانستم به جهانیان داستانی دیوانه‌وار ارائه کنم که در خاطرشان بماند.

نام این عملیات بزرگ را «پروژه‌ی ممکن» گذاشتم. سپس یک طرح عملیاتی برای نبرد تهیه کردم و برای رویارویی با سازهای مخالف آماده شدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی از تکاوران دریایی جدا شدم، یکی از عوامل آشفته کننده برای من آشفته‌گی‌های روحی و روانی بود. کنایه آمیز بود که در هر عملیات گشت‌زنی یا عملیات پاکسازی خانه به خانه زندگی خود را به خطر می‌انداختم، اما در هر حال برای شانزده سال، ارتش انگلستان همه چیز من بود. آنها به من دستور می‌دادند که در چه زمانی و به کجا بروم؛ برنامه‌ی روزانه‌ی من را آنها تعیین می‌کردند و به من مسکن و امکانات زندگی داده بودند. درست است که کار من خطرناک بود و فشار عصبی بالایی داشت، اما حتا در هنگامه‌ی جنگ، این کار برایم نوعی آسایش خاطر آشنا هم به همراه داشت، چون تشکیلات سازمانی، تمرکز و وفاداری در کار وجود داشت. گاهی وقتی به برنامه‌ی جدا شدنم فکر می‌کردم، نگران بودم که در ازای آن چه به من داده شده، من چه خدمتی برای تاج و تخت انجام داده‌ام.

\*\*\*

یکی دیگر از جنبه‌های نگران کننده‌ی استعفا از نیروهای ویژه، وضعیت حقوق بازنشستگی‌ام بود. حقوق بازنشستگی قابل توجهی به من تعلق می‌گرفت و برای به دست آوردن آن، تنها باید چند سال دیگر خدمت می‌کردم. استعفا‌ی حالا مساوی بود با از دست دادن آن مقدار زیاد پول که البته نگران کننده هم بود و فشار مالی زیادی برای من به وجود می‌آورد تا وقتی که بتوانم دوباره روی پای خود بایستم. با تمام این دودلی‌ها، در ۱۹ ماه مارس ۲۰۱۸، به وبگاه وزارت دفاع وارد شدم و درخه است استعفا‌ی خودم را تقدیم کردم. در درخواست استعفا اطلاع دادم که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حداکثر تا یک سال آینده از یگان تکاور جدا خواهم شد؛ پیش از آن چند نفر از دوستان هم‌رزم تلاش کردند که نظر مرا تغییر دهند، افسر ارشد فرمانده هم به همراه ترفیع درجه، مرا به سمت مربی رزم در هوای سرد و با عنوان استاد راهنما منسوب کرد که به این معنا بود که به دیگر مربیان، صعود به کوهستان، بقا در بدترین شرایط آب و هوای ارتفاع و اسکی در هنگام عملیات رزمی را آموزش دهم. این کار آبرومند و با اعتباری بود و به معنای آن بود که من بهترین کوهنورد در بین تمامی هنگ تکاوران هستم.

هر چند این ترفیع که به نوعی باج دادن به من بود، برایم کافی نبود. سپس به من گفتند که به مشکلات فراوان مالی و تدارکاتی برنامه‌ام توجه بیشتری کنم و به این نکته اشاره کردند که با استعفا، امنیت مالی‌ای که بیشتر مردم در دنیای واقعی به دنبال آن هستند را از دست خواهم داد. نکته این بود که من از دسته‌ی «بیشتر مردم» نبودم؛ تعریف من از دنیای واقعی هم چیز دیگری است. من با فقر در نپال بزرگ شدم. اگر مجبور باشم، باقی عمرم را بدون هیچ مشکلی در یک چادر زندگی می‌کنم. ولی بزرگترین غافل‌گیری زمانی بود که تکاوران هوایی در مورد برنامه‌ی من شنیده و مرا به ستاد خود دعوت کردند. سپس یک افسر از من پرسید که آیا مایل هستم یگان خدمتی خودم را عوض کنم.

افسر با نگاه به برگه‌ای که دستاوردهای اخیر من بر آن نوشته شده بود گفت: «به خاطر موفقیت‌های شما در برنامه‌ی جی ۲۰۰ ای و لقب «عضو والامقام امپراتوری بریتانیا» بهتون تبریک میگم نیمز. ما خوب می‌دونیم که شما در کوهستان تا چه اندازه نیرومند هستید. اگر به تکاوران هوایی ملحق بشین، ما هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



تلاش می‌کنیم که حسابی به شما توجه بشه و فرصت‌های بهتری رو در اختیارتون می‌ذاریم که به خود و خونوادتون کمک بهتری باشه.”

سپس پیشنهادهای خیلی وسوسه‌انگیزی به من داد. مقامی بااعتبار در یگان، یک برنامه‌ی یک ساله‌ی کوهنوردی که می‌توانستم به طور کامل روی صعود در ارتفاعات بالا تمرکز کنم. از همه مهمتر بودجه‌ای برای تامین هزینه‌های تدارکات و سفر به من تعلق می‌گرفت. انگار خواب می‌دیدم، اما نگرانی من این بود که تغییر یگان از یکی از دو بال نیروهای ویژه به دیگری، به معنای عدم وفاداری به حساب می‌آمد، انگار از تیم فوتبال یک شهر به تیم رقیب در همان شهر بروی، از آبی به قرمز. هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم رفقای هم‌رزم در تکاوران دریایی احساس کنند که من به یگان رزمی خودمان بی‌وفایی کرده‌ام.

در نهایت گفتم: “از پیشنهاد شما خیلی ممنونم. خیلی بهم لطف دارید که می‌خواین چنین فرصتی رو در اختیارم بذارید، ولی راستش من به خاطر پول یا این که یه روزی سرتیپ بشم، به نیروهای ویژه ملحق نشدم. یه جور ی با مشکلات مالی کنار میام و در ضمن، من نمی‌تونم تیمم رو عوض کنم.”

پاسخی که افسر تکاوران هوایی داد، کوتاه بود و گویا: “تو سرباز وفاداری هستی که قابل تحسینه، ولی در عین حال دیوونه هم هستی لعنتی.”

شانه‌هایم را بالا انداختم و به خاطر دعوتش از او تشکر کردم، اما آشفته بودم. همان‌طور که از محل دفاتر نظامی یگان دور می‌شدم، نگران بودم که آیا تصمیم اشتباهی گرفته‌ام. اگر این پیشنهاد را بپذیرم، اولین افسری خواهم بود که در هر دو یگان دریایی و هوایی تکاوران خدمت کرده‌ام که افتخاری بس بزرگ بود. همان‌طور که حدس زده بودم، سوچی هم به دنبال شغلی متناسب با مهارتهایش در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هیرفورد می‌گشت. اما در نهایت به نقشه‌ی آغازین خودم باز گشتم: می‌خواستم از قله‌های بلند صعود کنم.

خانواده و دوستانم هم به یک اندازه از تصمیم من گیج شده بودند. نگرانیشان این بود که این کار یک عقب‌گرد بزرگ شغلی به حساب می‌آید. برادرانم مرا به قدرناشناسی متهم کردند. می‌گفتند بدون تامین هزینه‌های من برای تحصیل در چیت‌وان، من انگلیسی نمی‌آموختم و بدون دانستن زبان انگلیسی، بسیار بعید بود که بتوانم وارد ارتش انگلستان شوم. همه‌ی اینها درست بود و من همه چیزم را مدیون آنها بودم. بعد کامال با من تماس گرفت و بسیار ناراحت هم بود. می‌گفت نمی‌تواند فکر برنامه‌ی مرا از سرش بیرون کند.

گفت: "برادر من، همه می‌خوان وارد نیروهای ویژه بشن. تو اونجا هستی و می‌خواهی استعفا بدی. ده سال جنگیدی و حالا که همه چیز دست اوامده و سوار کار شدی و تازه مربی هم شدی. یه حقوق بازنشستگی عالی هم که در انتظارت، بدون این که انگشتی چیزی رو به خاطر یخزدگی از دست بدی یا تو جنگ زخمی بشی، حالا با تمام اینا، می‌خواهی همه چیزو ول کنی و بری کوه؟ دیوونه شدی لعنتی؟"

گفتم: "کامال، اینا به خاطر خودم نیست. به خاطر تو یا خانوادمون هم نیست. ما بخش کوچیکی از یه گروه بزرگتر هستیم. منم وقت زیادی ندارم که این کارو انجام بدم چون جوون‌تر که نمیشم. اما اگه الان بتونم چیزی رو تغییر بدم و به دنیا نشون بدم که توی ارتفاع چه کارایی ازمون برمیاد، ارزش همه چیزو داره."  
پس از آن کامال دو ماه با من حرف نزد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زندگی خانواده‌ام هم دچار مشکلات مالی فراوانی می‌شد. در نپال رسم بر این است که جوان‌ترین فرزند پسر در صورت ناتوانی مالی و یا جسمی پدر و مادرش از ایشان مراقبت کند. پدر و مادر من هم نیاز مالی شدید داشتند و کامال و گانگا تا جایی که می‌توانستند از ایشان مراقبت می‌کردند، اما حالا خودشان دارای خانواده بودند که باید از آنها هم مراقبت می‌کردند. از زمانی که عضو گورخا شده بودم، هر ماه بخشی از حقوقم را برای آنها می‌فرستادم. آنها تمام دنیای من بودند و متأسفانه مادرم هم به تازگی خیلی بیمار شده بود.

او از بیماری قلبی رنج می‌برد و به زودی باید برای عمل استنت قلب<sup>۱</sup> جراحی می‌شد. همچنین او دچار نارسایی کلیه هم بود و به همین دلیل هر چند وقت یک‌بار برای درمان به بیمارستان می‌رفت تا این که در نهایت به طور داعم در یک آسایشگاه در کاتماندو اقامت گزید چون در چیت‌وان آسایشگاه مناسبی وجود نداشت. نیم بدن پدرم هم فلج شده بود و نمی‌توانست برای ملاقات او به کاتماندو برود و هدف من این بود که در نهایت بتوانم آن دو را در یک خانه جمع کنم که دوباره در کنار هم زندگی کنند. اما با پیشرفت برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن، همه‌ی آن برنامه‌ها دست کم برای مدت کوتاهی به تعویق می‌افتاد.

و بعد هم که خبر برنامه‌ام را به آنها گفتم، اول خیلی نگران و آشفته شدند. چون ما به داعولاگیری خیلی نزدیک بودیم، گاهی با کوهنوردانی که به سوی آن کوه و کمپ اصلی آن در حال سفر بوده و از روستای ما عبور می‌کردند، هم صحبت می‌شدیم. بارها دیده بودیم که تعداد نفرات گروه هنگام رفتن به سوی

---

<sup>۱</sup>لوله‌ی توری نازک و باریک از جنس فلز که درون رگهایی که تنگ شده قرار داده می‌شود تا جریان خون به طور طبیعی ادامه یابد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمپ اصلی خیلی بیشتر از تعدادشان پس از صعود و در هنگام بازگشت است. مادرم آن روزی را به یاد داشت که در چای‌خانه‌ی روستا با دو کوهنورد هم کلام شده بود. آنها گریه می‌کردند. مادرم علت را جویا شده بود و آنها گفته بودند که تعدادی از دوستانشان را در هنگام صعود از دست داده‌اند و او از شنیدن این خبر بسیار پریشان‌حال شده بود.

چندین سال بعد، با شنیدن خبر ناگوار و غم‌انگیز کشته شدن کوهنوردان در اورست در اثر سقوط بهمن سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵، حتا فکر کوهنوردی من هم برای او ترسناک بود. هر وقت فیلم‌های صعودهای قبلی را با گوشی به او نشان می‌دادم، چهره در هم می‌کشید. تصاویر کوهنوردی من، تصاویر عبور من از روی یخ‌شکافهای یخچال خُمو با یک نردبان او را به شدت آشفته می‌کرد. مادرم می‌خواست بداند این برنامه‌ی جدید چیست.

-: "خب شما می‌دونی که چهارده تا قله‌ی بلند توی دنیا هست مامان؟"

سر تکان داد و گفت: "اسم بعضی‌هاشونو شنیدم، اورست، داعولاگیری، آن‌ناپورنا... خب حالا با اینا چه کار داری؟" آشفته به نظر می‌رسید. شاید به این فکر می‌کرد که کوچکترین پسرش را از دست بدهد.

با نگرانی گفت: "تیمز، نکنه ما خیلی مریض و وبال گردنت شدیم؟ نکنه یه وقت واسه همین می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟"

گفتم: "آروم باش مامان. می‌خوام این برنامه رو اجرا کنم تا به دنیا نشون بدم که چه توانایی‌هایی دارم - که اگه همه‌ی فکر و ذکرمونو روی کاری بذاریم، چه کارایی می‌تونیم بکنیم."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با لبخند گفت: "تو که هیچ وقت به حرف ما گوش نمیدی، حالا هر چی هم که من بگم، تو کار خودتو می کنی، اما دعای خیر من بدرقه‌ی راهته."  
هر چند نگرانی خانواده تنها مانع احساسی کار نبود. هر وقت در مورد پروژه‌ی ممکن حرف می‌زدم، دوستانم به من می‌خندیدند و رفقای هم‌رزم مرا مسخره می‌کردند. البته مشکلی نبود، هدف من باید هم آن‌چنان مشکل و دست نیافتنی و غیرواقعی باشد، اما تنها به این دلیل که هیچ کس تاکنون به چنین رکورد سریعی دست نیافته است. ولی در گذشته سفرهای فضایی هم به نظر ناممکن می‌آمد. در آغاز سده‌ی بیستم، ایده‌ی گام گذاشتن فردی بر روی ماه چنان تخیلی به نظر می‌رسید که تنها کودکان و در رمانهای ژول ورن<sup>۱</sup> آن را می‌خواندند. اگر کسی به نیل آرمسترانگ<sup>۲</sup> جوان که هنوز خلبان آزمایشگر هواپیماهای جت بود می‌گفت که روزی معروف‌ترین فرد روی زمین خواهد شد، آیا او به حرفش نمی‌خندید؟

البته این امکان هم بود که من شکست بخورم، همان‌طور که در آغاز ماموریت فضایی و فرود بر روی ماه شکست خوردند. به یقین احتمال کشته شدنم در این برنامه هم بود و پس از مردنم، کسانی هم با خنده خواهند گفت که به او هشدار داده بودیم، اما دست کم در راه اجرای هدفم خواهم مرد.  
و اگر با وجود تمام مشکلات به کارم ادامه دهم... در مرحله‌ی بعد باید چه کنم؟

---

<sup>۱</sup> ژول گابریل ورن، نویسنده، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی بود و یکی از پیشگامان ژانر علمی-تخیلی است. او داستان‌های ماجراجویی و بازمینه‌ی فانتزی و علمی-تخیلی زیادی نوشته است.  
<sup>۲</sup> نیل و نخستین فردی که بر روی ماه گام گذاشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## سنگین ترین شرط بندی

از لحظه‌ای که یک سال زمان من تا پایان خدمت از سوی وزارت دفاع پذیرفته شد، دو برنامه را شروع کردم که نخست طبقه‌بندی و سامان دادن به جزئیات عملیات پروژه‌ی ممکن بود. یک تیم از کوهنوردان نیالی را در بهترین زمان سال گرد هم آوردم که می‌دانستم با برنامه‌ی من برای صعود به چهارده قله موافق و همراه هستند. برنامه‌ریزی ترتیب و زمان صعود به قله‌ها بر اساس گزارش‌های هواشناسی پنج فصل گذشته کار بعدی بود.

با ارزیابی نقشه‌های توپوگرافی هر کوه، تصمیم گرفتم که پروژه‌ی ممکن را در سه مرحله اجرا کنم. اولین مرحله در نیال و با صعود به آن‌ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو در طی ماه‌های آوریل و می به اجرا درمی‌آمد. سپس به قله‌های نانگاپاربات، گاشربروم یک، گاشربروم دو، کی ۲ و برودپیک در پاکستان و در ماه جولای صعود می‌کردم. سپس برنامه این بود که برای صعود به ماناسلو در فصل پاییز به نیال بازگردم، پیش از این که به تبت و برای صعود چوایو و شیشاپانگما بروم. برای صعود به هر کوهی نیاز به کارهای قانونی مربوطه و دریافت اجازه‌ی صعود بود، اما شرایط چین و تبت مشکل‌تر بود،



چون صعود به شیشاپانگما در سال ۲۰۱۹ ممنوع شده بود. تصمیم گرفتم برای آن نبرد در هنگام خودش نگران شوم.

آماده شدن برای عملیات تخصص من بود و این آماده‌سازی برای مدتی طولانی بخشی از زندگی نظامی‌ام بود، اما به بخش دوم فرایند سامان‌دهی آشنایی کمتری داشتم و در حوزه‌ی تخصص من نبود: گردآوری بودجه‌ی عملیات، کاری مشکل و دلهره‌آور است از این رو که کوهنوردی در ارتفاعات بالا هزینه‌ی بسیار زیادی دارد. صعود به اورست در سال ۲۰۱۹ به تنهایی بین چهل تا یکصد و پنجاه هزار دلار هزینه دارد و برآوردهای اولیه برای تکمیل پروژه‌ی ممکن به شدت هراسناک بود. پس به تنهایی و بدون کمک نمی‌توانستم هزینه‌های چنین کاری را پرداخت کنم.

می‌دانستم که برای چنین پروژه‌هایی می‌توان از کمک حمایت‌کنندگان مالی سود جست، که در ازای تبلیغات برای محصولاتشان بر فراز هر یک از چهارده قله، هزینه‌های سفر را تامین می‌کنند. همچنین می‌توانستم با راهنمایی تیم‌های کوهنوردی، درآمد مالی جانبی هم به دست آورم. (پ و ۱۱) و در نظر داشتم در هر یک از مراحل سه‌گانه‌ی صعودهایم، یک تیم باتجربه‌ی کوهنوردی را به همراه خودم تا یکی از قله‌ها همراهی کنم که عبارت بودند از آن‌ناپورنا، نانگاپاربات و ماناسلو.

کار سخت و طاقت‌فرسا بود. در حالی که خودم برنامه‌ریزی برای صعود به چهارده قله در سال ۲۰۱۸ را انجام می‌دادم، یکی از دوستانم بر روی تامین مخارج کار می‌کرد. در همان حال که هنوز در خدمت ارتش بودم، از هر فرصتی که وجود داشت برای شرکت در جلسات و نشست‌های برنامه‌ریزی پروژه استفاده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌کردم و سفرهایی بی‌وقفه با قطار برای یافتن سرمایه‌گذار را هر هفت روز هفته انجام می‌دادم. از نظر روانی، کوشش‌هایی که برای تهیه تدارکات به خرج می‌دادم برایم به اندازه‌ی دوران آزمونهای انتخابی بسیار طاقت‌فرسا بود. اما مانند آن صبح‌های تمرین در کوهستان بریکان بیکن، هر روز را با دیدی مثبت آغاز می‌کردم: من می‌توانم؛ برای هر مشکلی که در راه انجام این برنامه برایم پیش بیاید راه حلی پیدا خواهم کرد. تا همین جا هم به بلندترین قله‌ی جهان صعود کرده‌ام. تنها مشکلی که بر سر راه وجود دارد، مشکل تامین مالی است. برای این هم راه حلی پیدا می‌کنم.

درست مانند پیوستن به گورخا، گذراندن آزمون‌های انتخابی و صعود به اورست که تجسمی از خدایان شخصی بود، بلندپروازی برای صعود و گردآوری هزینه‌های آن، برایم تبدیل شد به الاهی‌هایی نیرومند.

هدف بعدی کمک در فرایند جذب پول و جذب همکاری یک شریک تجاری بود - یک شریک تجاری خاموش - که برای این منظور با تعداد زیادی از افراد و شرکتها تماس گرفتیم. می‌دانستم که برای اراعه‌ی پروژه‌ی ممکن به عنوان یک پیشنهاد جذاب، بسیار مهم است که سخنانی جسورانه بیان کنم، چیزی که به عنوان تیتراخبار مطرح شود و مردم در مورد آن حرف بزنند.

با جسارتی که از موفقیت در شکستن رکوردهای جهان به دست آورده بودم، اعلام کردم که می‌خواهم رکوردهای بیشتری را جابجا کنم و به طور مشخص، اولین آن شکستن رکورد سرعت صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری بود و البته برآورد کرده بودم که رکورد خود در صعود به اورست، لوتسه و ماکالو را هم بهبود ببخشم و در کنار آن، بهبود رکورد سریع‌ترین زمان صعود پیوسته از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



قله‌ی اورست به قله‌ی لوتسه. همچنین اعلام کردم که می‌خواهم زمان رکورد صعود به قله هشت هزارتایی پاکستان را هم بشکنم و همچنین رکورد سریع‌ترین زمان صعود به پنج قله‌ی مرتفع دنیا را، قله‌های کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲.

با این حال این بلندپروازی به ظاهر توجه چندانی را جلب نکرد - شاید مردم فکر می‌کردند که من شوخی می‌کنم - و پس از چند ماه شرکت در جلسات و تماس‌های تلفنی، ضربه‌ی سنگینی به من وارد شد.

دستیارم با ناراحتی گفت: "تیمز، نتوانستیم زیاد پول جمع کنیم، وضعیت اصلن خوب نیست."

حق با او بود، اندوخته‌ای در بانک نداشتم و به نظر می‌رسید مرحله‌ی اول انجام شدنی نباشد. دچار مشکل شده بودم و یا فکر می‌کردم که شده باشم. در نتیجه به سرعت روش خود را تغییر دادم و تصمیم گرفتم که جمع‌آوری پول را هر روز با شدت بیشتری ادامه دهم. هر روز ساعت ۴ صبح بیدار می‌شدم و تا ساعت ۷ صبح روی صفحات اجتماعی خودم کار می‌کردم و سفرهای روزانه‌ام با قطار را نیز از لندن تا سواحل جنوبی گسترش دادم. به طور معمول روزانه در چهار یا پنج جلسه شرکت می‌کردم که وعده‌هایی دروغین می‌شنیدم و به سرعت دست رد بر سینه‌ام زده می‌شد. در یک مورد نادر، کار روزانه‌ام زودتر از نیمه شب تمام شد، لپ‌تاپ را باز کردم و تا به چند ای‌میل پاسخ بدهم، تا سپس بخوابم و بعد، روزی دیگر را با کار بر روی صفحه‌ی اینستاگرام و فیس‌بوکم آغاز کنم.

در آن هنگام به سختی هوشیار بودم. چند پست مرتبط با پروژه‌ی ممکن را آماده کردم و داشتم لینک‌ها و هشتک‌های مربوط به آنها را آماده می‌کردم که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گاهی یکی دو ساعت زمان می‌برد. احساس کردم انگار کار برایم توان‌فرسا شده و در نتیجه صدای خسته‌ام را به صورت آن‌لاین پخش کردم:

یه روز دیگه با نبرد برای جمع‌آوری هزینه‌های پروژه‌ی ممکن: ۱۴/۷ گذشت. این ماجرای پیدا کردن حمایت‌کننده‌ی مالی به شدت برای من سخت و خسته‌کننده‌ست، از طرفی تجربه‌ای هم در این مورد ندارم. پیش هر کی رفتم، گفتم چرا سال بعد صعود نمی‌کنی نیمز؟ آگه برنامه‌ت رو بذاری واسه سال دیگه، فرصت کافی برای پیدا کردن حامی مالی و جمع کردن پول هم داری. اما جواب من همیشه یه چیزه: با قبول کردن سال بعد، یه راه آسون رو انتخاب کردیم.

برای دو ماه کمابیش هیچ پولی به دست نیامد. در آغاز سال ۲۰۱۹، در حالی که زمان رو به پایان بود، نتوانسته بودم هیچ حامی مالی بالقوه‌ای را نسبت به توانایی‌ای خودم متقاعد کنم و جلسات معمولن با یک «تشکر» و «امیدوارم موفق باشید» خاتمه می‌یافت. آن‌چه من پیشنهاد می‌دادم از نظر آنها خارج از توان انسان بود و چند نفری هم حتا به برنامه‌ی من خندیدند. گیر افتاده بودم. با جدا شدن از ارتش، حقوقی دریافت نمی‌کردم و با وجود این که دستم تنگ شده بود، سوچی همچنان از من حمایت می‌کرد. او هرگز فشار روانی‌ای به من وارد نکرد و با این که تمام توان من معطوف به پروژه‌ای شده بود که تا آن هنگام به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود و هیچ پولی را هم، دست کم در کوتاه مدت به خانه نمی‌آورد، او همچنان حامی من بود. از این که در کنارم بود، از او ممنونم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تصمیم من در تغییر رویکرد سازماندهی مالی پروژه‌ی ممکن مشکل‌ساز اما قابل مدیریت بود. کار زیاد مرا خسته کرده بود و به زودی به کاری با پایانی دست نیافتنی تبدیل شد. از نظر روحی فرسوده شده بودم اما در مورد فشار فراوان روانی‌ای که بر من وارد می‌شد به سوچی چیزی نمی‌گفتم چون به نظرم به این ترتیب امور آسان‌تر و روان‌تر به جریان می‌افتاد. انتقال هر گونه انرژی منفی‌ای به او، آخرین کاری بود که می‌خواستم انجام دهم، پس ساعت یک یا دو صبح از تخت بیرون می‌خزیدم تا بر روی ای‌میل‌ها و نامه‌ها کار کنم و او در آرامش استراحت کند.

کاهش سرعت کار برای من ممکن نبود، چون برای انجام برنامه‌ام اشتیاق فراوانی داشتم. هرگز دست کشیدن از کار را حتا به ذهنم راه ندادم و نمی‌خواستم هیچ فکر منفی‌ای در ضمیر ناخودآگاهم راه یابد تا ناخواسته آن را به جلسات حامیان مالی بالقوه منتقل کنم.

برای القای عقیده‌ای به دیگران، مهم این است که نخست آن عقیده را در خود پیورانی. اما این کار در آن زمان به شدت سخت و دشوار بود.

\*\*\*

هر تلاشی برای به دست آوردن منابع مالی پروژه‌ی ممکن شکست خورد و کم‌کم داشتم به دو راهی‌ای می‌رسیدم که یا عملیات را متوقف کنم و یا با فشار بیشتری کار را جلو ببرم. اما به زودی خبر امیدوارکننده‌ای به گوش رسید. یکی از دوستان در هنگ تکاوران دریایی مرا به یک نفر معرفی کرد که علاقه داشت بر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روی عملیات سرمایه‌گذاری کند. او اشتیاق مرا درک می‌کرد و خیلی زود به من قول ۲۰۰۰۰ پوند را داد. سپس با یک شرکت دیگر گفتگو کردم و آنها هم ده هزار پوند سرمایه‌گذاری کردند. با توجه به این که باید در حدود هفصد و پنجاه هزار پوند سرمایه جلب می‌کردم، اینها قطری‌ای در دریا بود، اما همین هم نشانه‌ای از پیشرفت بود.

در آن مقطع، شرکت نخبگان ماجراجوی هیمالیا از مشتریان خصوصی دعوت کرد که در طی پروژه‌ی ممکن در صعود احتمالی به آن‌ناپورنا به من بپیوندند و همین‌طور صفحه‌ای برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی ایجاد کردم و تلاش کردم دنبال‌کنندگان و اهداکنندگان مالی بیشتری را از طریق شبکه‌های اجتماعی‌ای چون اینستاگرام به دست آوردم. یکی دیگر از دوستان ارتشی به نام آنتونی میدلتون هم ۲۵۰۰۰ پوند به برنامه‌ی من کمک کرد. او از طرفداران سرسخت هنگ گورخا و عضو تکاوران دریایی بود و با او در چندین عملیات مشترک شرکت کرده بودیم.

اما هنوز هم کافی نبود. برای اطمینان از آغاز مرحله‌ی اول، باید فداکاری‌ای سخت و دردناک انجام می‌شد: خانه‌ام را در رهن بانک گذاشتم چون تمام پس‌اندازم را خرج کرده بودم و این تنها راه چاره بود. در حالی که دوستان بازنشسته‌ی ارتشی، دو سه خانه با حقوق‌شان خریده بودند و به راحتی زندگی می‌کردند، من تمام اندوخته‌ام را در راه صعود به کوه خرج کردم. این هزینه‌کردها در دراز مدت به نتیجه می‌رسید اما در کوتاه مدت، مخارج کمرشکن بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در هر حال، رهن گذاشتن خانه کاری پر خطر بود، اما می دانستم اگر پروژه‌ی ممکن به نتیجه برسد، با بازده تجاری حاصل از موفقیت در انجام عملیات، می توانم هر وامی را که گرفته‌ام پرداخت کنم. انتظار داشتم که به عنوان راهنمای شناخته شده کوهستان فعالیت کنم که دستمزد بالایی دارد و این بخت هم وجود داشت که مانند یکی دو تا از دوستان ارتشی‌ام به عنوان سخنران به برخی مراسم دعوت شوم که این هم دستمزد خوبی دارد. اما پیامدهای شکست بسیار سنگین بود. اگر نمی توانستم به همهی چهارده قله در بازهی زمانی‌ای که قول داده بودم صعود کنم، انتقادات مردمی مرا نابود خواهد کرد و پس از آن هر گونه فعالیتی هم ممکن نخواهد بود.

پیشتر به شوخی به دوستانم گفته بودم که اگر لازم باشد، می توانم تا آخر عمر در یک چادر زندگی کنم... اما واقعن این را نمی خواستم. یک واقعیت دیگر هم وجود داشت. اگر از این عملیات به سلامت بازمی گشتم، تمام بار مالی وام‌هایی که گرفته بودم بر دوش سوچی و خانواده‌ام می افتاد. پس برای برداشتن گام خطرناک بعدی به رضایت او هم نیاز داشتم.

مطمعن بودم که او مرا حمایت خواهد کرد. سوچی جان‌فشانی‌های جسمی و روانی‌ای که در بالاترین سطح نظامی برای حفظ کشورم انجام می‌دادم را همیشه درک می‌کرد. همچنین درک می‌کرد که پروژه‌ی ممکن حالا برای من چون یک ماموریت است و به دلیل این که تا همین اواخر درگیر جنگ بودم، به اندازه‌ی کافی توان روانی و جسمی دارم که کار را به پایان برسانم. در انتظار سال بعد ماندن یا پنج سال بعد، بخت موفقیت و نجات مرا کاهش خواهد داد. از نظر روحی و روانی و به دلیل فاصله گرفتن از میدان نبرد شرایط بسیار خوبی داشتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در طی خدمت چیزهای وحشتناکی دیده بودم، با وحشی‌گری‌ها و خشونت‌هایی روبرو شده بودم که آرزو می‌کردم ای کاش هرگز آن چیزها را نمی‌دیدم. اما اکنون روحیه‌ای استوار دارم و در بیشتر اوقات وحشتی که جنگ در جان آدمی می‌اندازد را به فراموشی سپرده بودم.

به نظرم چون پروژه‌ای داشتم که درگیر آن شوم، به اراده‌ی خودم تصمیم به بازنشستگی گرفتم. خیلی از رفقا مجبور به ترک خدمت می‌شدند یا به دلیل جراحات ناشی از جنگ یا به این دلیل که دیگر از انجام وظایف دقیق و کامل مورد نیاز در میداین جنگی ناتوان شده بودند. حتا برخی از تکاوران به دلیل آسیب‌های روانی ناشی از نبرد مجبور به ترک خدمت شدند. برای آن افراد پیدا کردن یک زندگی جدید، زندگی‌ای که دارای هدف، تعهد و هیجانی باشد که در میدان جنگ تجربه کرده‌اند چالشی بزرگ است. من خوش شانس بودم، من کارم را رها کردم چون علاقه‌ای تازه یافته بودم و ایده‌ی صعود به چهارده قله، هر روز به من انگیزه‌ی مضاعفی برای تلاش می‌داد. بعد هم توانستم با افرادی که برای پیوستن به من در این ماجراجویی انتخاب می‌کردم، پیوند دوستی عمیقی ایجاد کنم.

همچنین نیروی درمان‌کننده‌ی طبیعت را درک کردم. کوهنوردی و صعود از ارتفاعات و عبور از محیط‌هایی که نژاد و مذهب و رنگ پوست و جنسیت در آن هیچ اهمیتی ندارد، احساس بسیار خوبی داشت. تعصب و تبعیض مختص انسانهاست، کوهستان بی‌طرف است. قضاوتی در آن وجود ندارد. هر گاه دوستانم برای درد و دل پیش من می‌آمدند و از مشکلات جدی روحی و احساسی خود برایم می‌گفتند، آنها را برای صعود به کوهستان می‌بردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهنوردی بهترین درمان برای اشخاصی است که دچار مشکلات روحی و احساسی هستند. وقتی با طبیعت پیوند داشته باشید، وقتی کرامپون به کفش کوه ببندید، وقتی دیواره‌ها را با طناب صعود کنید، وقتی به دل کوه بزنید، زندگی هم بسیار آسان‌تر خواهد بود.

پس غرورم را زیر پا گذاشتم و موضوع را با سوچی مطرح کردم. گفتم: "من همه چیزمو واسه این رویا دادم. بدون این پروژه، من دیگه اون آدم قبلی نمیشم. اگر اوضاع خیلی خراب بشه و من نتونم چهارده تا قله رو صعود کنم، باز می‌تونیم از طریق شرکت کوهنوردی زندگی مون رو بگذرونیم. می‌تونیم خودمونو نجات بدیم. باور دارم که اگه همه‌ی زندگیمون رو که تا حالا ساختیم هم از دست بدیم و مجبور باشیم دوباره از اول شروع کنیم، باز چیزیمون نمیشه." بعد از آن همه سختی‌ای که همسرم کشیده بود، بعد از آن همه سال دوری من از خانه و آن شغل خطرناک، یا بازنشستگی زودهنگام و از دست دادن حقوق بازنشستگی، این دیگر درخواستی زیاده از حد بود. اما چاره‌ی دیگری نداشتم. گذاشتن خانه در رهن سنگین بانک، تنها راه باقی مانده و رو به جلو بود. با احم به من نگاه کرد و گفت: "باشه نیمز، ولی بهتره حق با تو باشه." به سوچی اطمینان دادم که هنوز به خودم ایمان دارم که می‌توانم و او هم باید به پروژه‌ی ممکن ایمان داشته باشد. به من گفت که هیچ شکی به موفقیت من ندارد، اما نگران پیامدهای بار مالی قرض‌هایی است که می‌گیریم. مدت‌ها بود که می‌دانستم او قدرتی دارد که بسیاری از مردم فاقد آن هستند، نه تنها به عنوان همسر که به عنوان یک زن و از این بابت از او بسیار سپاسگزارم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به طرز عجیبی قربانی کردن خانه ذهن مرا چندان آشفته نکرده بود. من در دوران نظامی گری خود روی مرزهای هیجان و احساسات زندگی می‌کردم، در نتیجه از دست دادن خانه هم از همان نوع آشفتگی‌های روانی بود و به راحتی می‌توانستم آن را مدیریت کنم. به طور پیش فرض بر این باور بودم که اگر همه چیز خراب شود، راهی برای زندگی پیدا خواهم کرد و خودم را درگیر شک و تردید نمی‌کردم، اما سوچی جور دیگری به قضیه نگاه می‌کرد، ولی حاضر بود همه چیز را برای این هدف قربانی کند.

از این بابت هم خیالم آسوده شد.

\*\*\*

یکی دو مرتبه در حین جمع آوری هزینه‌های سفر تا مرز فروپاشی پیش رفتم. در ماه فوریه که تنها یک ماه به آغاز برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن مانده بود و پس از یک هفته‌ی بی‌پایان و آشفته و پر از جلسات بی‌ثمر و سفر با قطار و تماس‌های تلفنی، یک بعد از ظهر داشتم در بزرگراه ام ۳ به سمت شهر پول رانندگی می‌کردم. ذهنم درگیر اعداد و ارقام و صورت‌حسابها و قراردادهای بود. خانه را ۶۵۰۰۰ پوند ارزش گذاری کرده بودند که قبول نکرده بودم، هر چند به اندازه‌ی کافی پول داشتم تا صورت‌حسابهایم را در طی صعودهای سال ۲۰۱۹ پرداخت کنم. باقی را هم در حین انجام پروژه‌ی ممکن به دست می‌آوردیم که اندک اندک در حال پیشرفت بود، می‌ماند رزرو پرواز، دریافت اجازه‌نامه‌ها و گردآوری تجهیزات لازم که برای شروع کار نیاز داشتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اما هنوز هم نگران بودم. خسته شده بودم که هنوز نمی‌توانم با اطمینان کارم را پیش ببرم. چرا هیچ کس به من کمک نمی‌کند؟ در همان حال بار سنگین مسعولیت‌های مرسوم در نپال هم بر گردهام بود. اگر نتوانم کارم را به انجام برسانم، چه بر سر پدر و مادرم می‌آید؟ برای یک لحظه‌ی کوتاه، به شدت احساساتی شدم و چشمانم پر از اشک شد.

با خودم گفتم: "معلومه چه مرگته نیمز، چرا با خودت این کارو می‌کنی؟ چرا این کارو در حق کسایی که دوسشون داری می‌کنی؟"

خودرو را به خط کنار جاده راندم تا افکارم را منظم کنم و به چیزهایی فکر کردم که در صورت انجام این کار ناممکن به دست خواهم آورد.

اول این که: همیشه باور من بوده که پروژه‌ی ممکن فقط در مورد من نیست. درست است که همه‌ی فشار روی شانه‌های من است و تمام آن کارهای سخت را باید خودم انجام دهم و از طرفی در صورت هر شکستی، همه‌ی مسعولیت آن با خود من است. اما باید اهدافم را به یاد داشته باشم. من می‌خواهم به همه‌ی مردم نشان دهم که اگر فردی همه‌ی توان جسمی و ذهنی خود را بر هدفی حتما غیرممکن معطوف کند، به چه دستاوردهایی خواهد رسید. می‌خواهم دوباره کوهنوردان نپال را به عنوان بهترین کوهنوردان جهان به جهانیان معرفی کنم، همان‌طور که در سده‌ی بیستم بخش عمده‌ای از افتخارات از آن آنها بوده و این هدف بسیار مهمی است؛ و این که من یکی از نیروهای ویژه بودم. با تکیه بر این نکته که تکاوران دریایی گروهی نخبه هستند، هم در میدان نبرد و هم در خارج از آن، محرک دیگری برای من بود.

نکته‌ی دوم: پروژه‌ی ممکن هرگز در مورد من نبوده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چشمانم را خشک کردم.

بروم تا این لعنتی را به سرانجام برسانم.

همان‌طور که در جنگ آموخته بودم، هر مانع یا دشمنی، چالش دیگری است که باید آن را شناخت و بر آن چیره شد. پس نیاز بود که خود را با شرایط محیطی تازه سازگار کنم، مانند دوره‌ی انتخابی تکاوران، دوره‌ی نبرد در مناطق جنگی و هنگام صعود به بلندترین کوه جهان. با نیرویی تازه، چند هفته‌ی بعدی را پشت سر گذاشتم و تلاش کردم نپذیرفته شدن از سوی حامیان مالی بالقوه‌ای که توان درک پتانسیل پنهان در پروژه و دستاوردهای مورد نظر در برنامه‌ی مرا نداشتند، نادیده بگیرم.

نپذیرفته شدن هم زیاد بود. چرا باید برای برنامه‌ای که محکوم به شکست است پول پرداخت کنیم؟ برخی نگران بودند که شاید مرا به سوی پایانی ناخوشایند هدایت کنند. اگر ما به پروژه‌ی ممکن کمک کنیم و نیمز بمیرد، ما هم مورد نکوهش و انتقاد قرار خواهیم گرفت؟ این حرفها روحیه را نابود می‌کرد، اما مرا مصمم‌تر می‌کرد. وقتی عملیات آغاز شد، به جای سخنرانی با عمل به آنها اثبات می‌کنم.

خوشبختانه همه آن‌قدر بدبین نبودند. شنیدم که انجمن انگلستان-نپال و تعدادی از گورخاهای بازنشسته برای پروژه‌ی ممکن مراسم گل‌ریزان برپا کرده‌اند. بازنشستگان و کهنه سربازان مبالغ پنج، ده و بیست پوند به پروژه اهدا کردند که مرا بسیار تحت تاثیر قرار داد. وقتی به آغاز مرحله‌ی اول برنامه نزدیک شده بودم، در مجموع در حدود ۱۱۵۰۰۰ پوند از منابع مختلف گرد آمده بود. مبلغی که به زحمت برای اجرای مرحله‌ی اول کافی بود. اما پس از هر صعود،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توجه‌ها بیشتر جلب می‌شد. رسانه‌ها و جامعه‌ی کوهنوردی پیشرفت مرا می‌دیدند و می‌دانستم افرادی که در سرمایه‌گذاری مشکوک بودند، به زودی از عمل خود پشیمان شده و با پول به سراغ من خواهند آمد. با تکیه بر خودباوری و انگیزه‌ی فراوان، خود را برای بلندپروازانه‌ترین ماموریت عمرم آماده کردم.

## احترام به دست آوردنی است

دلایل زیادی وجود داشت که نخستین تلاش را برای صعود به آنناپورنا انجام ندهم. نخست این که دهمین قله‌ی بلند دنیا، نخستین و مرگبارترین در آمار مرگ و میر بود. در آغاز سال ۲۰۱۹، در مجموع ۶۰ کوهنورد در آنجا کشته شده بودند و بالاترین نرخ تلفات صعودکنندگان هم در آن رخ می‌داد، در حدود ۳۸ درصد از کسانی که جرات صعود به آن را داشتند، کشته می‌شدند. بیشتر خطر به دلیل بی‌ثباتی هوای آنناپورنا است؛ آنجا چون یک میدان یخی پوشیده از یخچال است و مستعد فروریزی بهمن‌هایی است که برف، سنگ و تکه‌های یخ شکسته شده از دیواره‌های یخی را به همراه خود به پایین و بر سر هر فرد بداقبالی که بر سر راهش قرار گرفته باشد فرو می‌ریزد. یخ‌شکاف‌های پنهان در زیر برف هم در سرتاسر آن کوهستان وجود دارد و خیلی از افراد پس از لغزیدن درون یکی از این یخ‌شکاف‌های ناپیدا و مرگبار، جان خود را از دست می‌دهند.

افزون بر اینها، هوا هم در آن بخش هیمالیا به شدت تندمزاج و پیشبینی نشدنی است و به سرعت تغییر می‌کند. شرایط آب و هوا چنان به سرعت و ناگهانی تغییر کرده و رو به وخامت می‌گذارد که در سال ۲۰۱۴ و در طی یک



کولاک ناگهانی برف، ۴۳ نفر جان خود را از دست دادند که ۲۱ نفر از آنها کوهپیما بودند. همه می دانستند که وقتی کولاک و هوای بد در منطقه ی کوهستان آن ناپورنا حاکم شود، دیگر دسترسی به قله و صعود امکان ناپذیر خواهد بود. در حالی که برای آغاز برنامه امکان انتخاب یک صعود کم خطرتر در منطقه وجود داشت، آن ناپورنا فرصتی بود تا تیم خود را ارزیابی کنم. هر صعود هشت هزار متری نیاز به یک تیم حمایتی دارد و از آن جایی که ما باید در تمام چهارده صعود، مقدار زیادی از مسیر را خودمان ثابت گذاری کنیم، می خواستم تعداد و نفرات مناسب برای هر صعود را مشخص کنم. به طور مثال اگر من تیم ثابت گذاری را تا قله هدایت می کردم و اگر تیم ما تنها تیم صعود کننده به قله باشد، در آن صورت من به چند نفر نیاز خواهم داشت. هر چند در تعدادی از صعودها مانند اورست که به محیط آشنا هستم و ثابت گذاری هم در مسیر صعود تا قله انجام شده، در این صورت تنها به یک همراه نیاز خواهد بود.

پی بردن به این که به طور دقیق به چه تعداد از افراد نیاز دارم بسیار حیاتی بود و باید هر چه زودتر به آن پی می بردم. در حالی که همه ی افراد گروهی که جمع کرده بودم در فصل صعود ۲۰۱۸ راهنمای چندین صعود هشت هزار متری بودند، اجرای چهارده صعود سرعتی هشت هزار متری موفق، چالشی به شدت سخت و توان فرسا بود. تجربه ی جنگی به من آموخته بود که شخصیت واقعی یک نفر در موقعیت های مرگ و زندگی بروز کرده و اغلب در طی یک نبرد مسلحانه رخ می نمایند. یک عضو تازه وارد به هنگ گورخا یا تکاوران سلطنتی ممکن است در طی تمرین ها نمایش بی نظیری از خود ارائه داده باشند، اما هرگز نمی توان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آمادگی نبرد آنها را تا پیش از حضور در یک میدان واقعی جنگ، همراه با سفیر گلوله‌ها و انفجار بمبها به طور واقعی اندازه گرفت.

در مقیاس کوهنوردی، آن‌ناپورنا چون حضور در میدان نبرد بود. در حال ثابت‌گذاری مسیر صعود بودیم. کار به سختی پیش می‌رفت و در هر مرحله مرگ در انتظارمان بود، در هر حال این کار آزمونی عالی برای همه‌ی ما بود. برای گروه گشایش مسیر، هیچ راه آسانی به سوی بالا نبود؛ و برای فردی که گروه را هدایت می‌کرد، فشار اجرای کار بیش از اندازه زیاد بود.

باید می‌دانستم که به کدام یک از افراد می‌توانم بیشتر از دیگران اعتماد کنم تا در مواقع بحرانی توان حفظ و نجات خود و دیگران را داشته باشم؛ همچنین می‌خواستم نقاط ضعف و کمبودهای تیم را هم پیدا کنم، البته اگر چیزی وجود می‌داشت. بعضی از راهنماها را از قبل می‌شناختم و با هم دوست بودیم، مثل مینگما دیوید، لاکپا دندی شریا و هالونگ دورچی شریا.

مینگما برادرزاده‌ی دورجه خاتری بود و برای نخستین بار در سال ۲۰۱۴ در کاتماندو و کمی پیش از حادثه‌ی ناگوار سقوط بهمن در یخچال خمبو در همان سال با او آشنا شده بودم. از دوستان شنیده بودم که او کوهنورد بسیار توان‌مندی است که اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲ را صعود کرده است. او کوچک اندام و است و در حدود ۵۴ کیلو وزن دارد، اما سر تا پا از ماهیچه ساخته شده است. هر موقع که برای صعود می‌رفتم، او همیشه به عنوان یکی از بهترین راهنماهایی که دیده بودم در کنارم بود. همه داستان‌های عملیات امداد و نجات مینگما در ارتفاع بالا را شنیده بودند، او کوهنوردان زیادی را در داعولاگیری، ماکالو و اورست نجات داده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در طی نخستین صعود موفقم به اورست در سال ۲۰۱۶ با او برخورد داشتم و می‌دانستم که مینگما دوست دارد به تیم من بپیوندد. در کنار پاسانگ راه خود را به سوی قله می‌گشودیم. در همان حال مینگما با تیم اورست ایر که در فرودگاه لوکلا با آنها آشنا شده بودم همکاری می‌کرد و در حالی که ما به سوی کمپ ۴ در حال حرکت بودیم، او در آنجا مستقر شده بود. در آن روز باد شدیدی در اورست می‌وزید و به همین دلیل من و پاسانگ جان‌پناه موقتی در برف ایجاد کردیم و در آن پناه گرفتیم. متوجه شدم که مینگما و دیگر شریپاها در همان نزدیکی در حال برپا کردن چادر هستند. دست تکان داد و ما را صدا کرد. مینگما گفت: "چه کار می‌کنی نیمزدای، شنیده بودیم حالت خوب نیست و ارتفاع زده شدی؟"

در نیال واژه‌ی «دای» به معنی برادر است.

با خنده گفتم: "آره حالم خیلی خراب بود، اما خودمو جمع و جور کردم و راه افتادم. فقط یه کم استراحت لازم داشتم. حالا دیگه روبه‌راه شدم." به چهره‌هایی که از دور به من خیره مانده بودند نگاه کردم. مینگما جوری مرا نگاه می‌کرد انگار یا خیلی مغرورم و یا آرزوی مرگ دارم. در نهایت گفت: "می‌دونی نیمز، کار ما کمک به کوهنوردا واسه صعوده. ولی نمی‌تونیم به همه کمک کنیم."

به پاسانگ اشاره کرد و گفت: "شرپای تو هم که زیاد با تجربه نیست، پس..."

-: "خب؟"

-: "من باهات میام. کمکت می‌کنم."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

احساس آشفته‌ای داشتم. مشکل تنفسی‌ام به این معنی بود که همین حالا هم امکان رسیدنم به قله و به تنهایی اندک است. برای رسیدن به اورست به پاسانگ نیاز داشتم. اما بسیار مهم بود که زحمتی برای دیگر کوهنوردان در کوهستان ایجاد نکنم؛ همچنین از این فکر خسته شده بودم که ممکن است دوباره دچار مشکل ریوی بشوم و این که نیاز باشد در آن ارتفاع بالا مرا نجات دهند هم اندکی مرا دچار فشار روانی کرده بود. اما پیشنهاد حمایت مینگما که از سر لطف بود، چیزی بود که باید در نظر می‌گرفتم. پیشنهاد او لطف بزرگی بود. پس با خیال راحت در چادرشان آسودم تا باد اندکی آرام گیرد و بتوان به صعود ادامه داد. مینگما راهنمای معتبر و مشهوری بود؛ معادل کوهنوردی آن می‌شود یک راهنمای بسیار نخبه و کارآمد. و او می‌خواست در تیم من باشد؟

پیشنهاد او خیلی مرا تحت تاثیر قرار داده بود. در هر حال پیشنهاد همکاری‌شان را رد کرده و به همراه پاسانگ به اورست صعود کردم و می‌دانستم مینگما از همان افرادی است که در آینده باید با آنها کار کنم. او نیرومند و نترس بود. همچنین آشنای زیادی هم داشت و می‌خواست گسمن تامانگ را هم وارد خانواده‌ی پروژه‌ی ممکن کند که کوهنوردی نیرومند اما کم‌تجربه بود، دست کم تجربه‌ی اندکی در منطقه‌ی مرگ داشت. مانند مینگما، او هم چندین بار به قله اورست، لوتسه و ماکالو صعود کرده بود. همچنین آموزش‌های امداد و نجات در بهمن و امداد و نجات در ارتفاعات بالا را هم گذرانده بود.

مینگما به من قول داد که او فرد خوب و مناسبی است و مانند یک گاو نر نیرومند و دوره‌های لازم را هم گذرانده و می‌توان به او اعتماد کرد. هر چند رزومه‌ی او عالی بود، حرف مینگما هم مهر تایید دیگری بر آن بود. اما نیروی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بدنی فراوان تنها داشته‌ی مینگما و گسمان نبود، آنها دارای روحیه‌ای بسیار مثبت هم بودند. من هم تصمیم گرفته بودم هر که بخواهد در این عملیات در کنارم باشد، باید دارای طرز فکر خوش‌بینانه و نگاه مثبت باشد. افرادی را می‌خواستم که با عشق و علاقه صعود کنند، نه برای پول و شهرت. (هر چند برای زحماتشان دستمزد بسیار خوبی هم دریافت کردند.) و از همه مهمتر، آنها باید به جامعه‌ی کوهنوردی نپال افتخار کنند.

پروژه‌ی ممکن راهی بود که طی آن می‌خواستم کانون توجهات جهانی را به زحمات شریپاها جلب کنم، چون دیرزمانی بود که کار قهرمانانه‌ی آنها زیر سایه‌ی صنعت کوهنوردی پنهان شده و زحماتشان نادیده گرفته شده بود. تا جایی که من خبر داشتم، آنها نیروی محرک بسیاری از صعودهای موفق هشت هزار متری بودند و هر صعودی که موفقیتی برای آن متصور نبود، با کمک گروهی از شریپاها که تمام کارهای سنگین را به انجام می‌رساندند به موفقیت ختم می‌شد. فکر می‌کنید چه کسانی طناب‌های مسیر صعود به اورست را ثابت‌گذاری می‌کنند؟ و یا چه افرادی تجهیزات و لوازم سنگین را در مسافتهای طولانی به دوش می‌کشند، در حالی که مشتریان آنها در آرامش و آسایش حرکت می‌کنند؟

آنها کارها و نقش‌های تخصصی‌تر بیشتری در راه صعود هم انجام می‌دهند. برای مثال در اورست، گروهی از شریپاها که با عنوان «متخصصان یخ» شناخته می‌شوند، نردبان‌ها و طناب‌های راهنما را بر روی صدها یخ‌شکاف رخسار پر از خراشیدگی یخچال خمبو قرار داده و نصب می‌کنند. البته دستمزدشان به تمامی پرداخت می‌شد، اما بهایی که پرداخت می‌شود در برابر کل هزینه‌های یک صعود بسیار ناچیز است، چون بدون تلاش آنها، بیشتر صعودها ناکام خواهد ماند و به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

احتمال بسیار زیاد، بسیاری از کوهنوردان کم‌تجربه‌تر کشته خواهند شد. راهنمایان شریا سالهاست که ناممکن را ممکن می‌سازند، با این حال در بیشتر مواقع کار و زحمت آنها نادیده گرفته شده و ارج نهاده نمی‌شود.

این سیاست‌های نابجا در آن ارتفاع مرا آزار می‌داد. هنگامی که صعودهای هشت هزار متری خود را آغاز کردم، کار بهترین و نخبه‌ترین کوهنوردان در منطقه‌ی مرگ را دیدم و ستایش کردم. دستاوردهایشان همواره در مجلات و وب‌گاه‌های کوهنوردی مورد تحسین همگان است. بعد به دنبال نام راهنمایان و شریاهای آن کوهنوردان گشتم، آن قهرمانان واقعی. هر چه باشد آنها بودند که بارهای سنگین را حمل کردند، آنها بودند که طنابهای مسیر صعود را ثابت‌گذاری کردند؛ آنها بسیار سخت‌تر از هر کس دیگری کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، اما هیچ کس از آنها نامی به میان نمی‌آورد.

این نابرابری مرا آزار می‌داد، هر چند آنها برای کارشان مزد دریافت می‌کنند، اما کار یک شریا بی‌نهایت خطرناک است. به کمک پروژه‌ی ممکن قصد داشتم تا مهارت کوهنوردان نیالی را برجسته کنم و برای این منظور، باید تیم همراه من هم به چنین اندیشه‌ای باور داشته باشد. افرادی که بدون فکر و کورکورانه، تنها از من پیروی کنند را نمی‌خواستم. گروهی اندیشمند می‌خواستم.

کار من هدایت تیم بود، گرفتن تصمیم در هنگامی که زیر فشار باشیم و این مهارت‌ها را در کوهستان آموختم، در میان نخبگان ارتش و هنگامی که متخصص جنگ در میادین نبرد بسیار سرد بودم. برخی از این مهارت‌ها را می‌توانستم در طی اجرای پروژه‌ی ممکن به افراد گروه منتقل کنم. در نیروهای ویژه، هر تیم متشکل از گروهی نخبه از جنگاوران است. هدف من این بود که یک تیم کوهنوردی و با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همان مشخصات پربازده و توان بالای یک یگان رزمی از تکاوران بسازم. درست است که من رهبر گروه بودم، اما دیگر افراد هم به عنوان کوهنوردان متخصص و ماهر در تیم خواهند بود که هر کدام در مهارت خاصی متبحر بوده و توانایی مراقبت از خود در لحظات با فشار روانی بالا را هم دارا هستند.

با سطحی فراتر از یک کار تیمی، می‌خواستم راه را از میان عمیق‌ترین برفها بگشایم و در سخت‌ترین شرایط جوی به چهارده قله حمله کنم. می‌خواستم تیم ما سرآمدترین و نخبه‌ترین باشد و از ما به عنوان نیروهای ویژه‌ی کوهنوردی در اتفاعات بالا یاد کنند. و همچنین می‌خواستم با این کار، احترامی که برای کار برجسته‌ی تمامی جامعه‌ی شریپاهای نپال لازم است را کسب کنم تا چون گوهری درخشان در میان کوهنوردان بدرخشند.

از بسیاری جهات، مانند گزینش افراد نیروهای ویژه‌ی انگلستان برای صعود به آن‌ناپورنا رفتار می‌کردم. کوهنوردان پروژه‌ی ممکن باید نیرومند، کارآمد و با دید مثبت باشند و همگی افرادی که انتخاب می‌کردم، باید این ویژگی‌ها را دارا باشند. نخستین صعود ما آزمونی بود برای تمام آن‌چه که من انتظار داشتم.

همچنین به دنبال نکات متفاوت از هم در افراد بودم و قصد داشتم گروه صعود را به دو دسته‌ی جداگانه تقسیم کنم. تیم اصلی شامل مینگما، گسمن، گسجن شریپا و لاکپا دندی شریپا بود. در همین حین، تیم دوم که شامل سونام شریپا، هالونگ دورچی شریپا، رامش گورونگ و برادر مینگما، کاسانگ شریپا بود، تیم اصلی را در مواقع لزوم حمایت و پشتیبانی می‌کرد. داوا شریپا هم در حالی که ما به پیش می‌رفتیم، تمامی برنامه‌های صعود را بازبینی و بررسی دوباره می‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از ترکیب تیم راضی بودم؛ تیم دارای شخصیت بود. در آغاز قرار بود گلجن شریا به عنوان بخشی از نفرات تیم صعود به آنناپورنا در ثابت گذاری مسیر کمک کند، اما پیشنهاد کرد که تا پایان پروژه می ممکن در کنار ما بماند. از او خوشم می آمد. روحیه ای سرشار از شور و اشتیاق داشت. گلجن می رقصید و می خندید. هیچ چیزی او را تضعیف و آشفته نمی کرد و هنگامی که خودمان را در کمپ اصلی آنناپورنا آماده و برای داغول گیری برنامه ریزی می کردیم، متوجه شدم که ذهنیتی مشترک بین ما شکل گرفته است. تیم به سختی کار می کرد و با این که کار در کوهستان در بیشتر مواقع سخت و مشکل است؛ با این حال هیچ کس از افراد گروه شکوه ای نداشت.

هر زمان که برنامه ای آنناپورنا را تغییر می دادم، همه موافق بودند. همه ی راه های ممکن را بررسی می کردیم و هیچ چیز را از قلم نمی انداختیم. انگار نه گفتن را همه به فراموشی سپرده بودند. بیشتر آن به دلیل روحیه تیمی گروه بود، اما بعضی از رفقا در مورد تلاش قبلی من بر روی اورست، لوتسه و ماکالو شنیده بودند. من احترام آنها را به دست آورده بودم و آنها هم در حال به دست آوردن احترام من بودند. این دقیقن همان روحیه ای بود که در صورت اجرای مرحله اول به آن نیاز داشتم.

در تیم پشتیبان، سونام شریا را مسعود تدارکات همه ی صعودها و نیز مراقبت از مشتریانی که در هنگام صعود همراهمان بودند، کرده بودم و قرار بود کوهنوردان حرفه ای را تا قله ای آنناپورنا و سپس در ماه جولای به نانگاپاریات و در ماه سپتامبر به ماناسلو همراهی کنیم. همچنین قرار بود سونام در ثابت گذاری هم به ما کمک کند و از پایین مراقب تمام عملیات صعود باشد، پاسخ تماس های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رادیویی ما از بالا را بدهد و از کمپ اصلی اطمینان حاصل کند که صعود به خوبی در جریان است.

اگر قرار بود شرایط پیش‌بینی نشده‌ی جوی در کوهستان حاکم شود، سونام زودتر به ما خبر دهد. اگر هر مشکلی در عملیات پیش آید، او ملزم بود هر کمکی که نیاز است را فراهم سازد، به طور مثال عملیات امداد و نجات با بالگرد و در کنار اینها او در تیم کمکی هم بود. لاکپا دندی شریا کوهنوردی بود که پیش از این در ثابت‌گذاری مسیر برای عملیات جی ۱۲۰۰ی در سال ۲۰۱۷ به من کمک کرده بود. به کمک او، ما بیست و چهار کیلومتر طناب را در روز حمله تا قله‌ی اورست حمل کرده بودیم. با توجه به این چیزها، می‌توانستم بگویم که این کوهنورد توان حمل کوه بر شانه‌هایش را داشت.

با این که هر دو تیم نیرومند و باتجربه بودند، مدیریت توانایی‌هایشان کلید موفقیت بود و با این که همه‌ی بچه‌ها هشت هزار متری صعود کرده بودند، بعضی از کوهها مانند گاشبروم یک و دو، کی ۲ و برودپیک برای همه‌ی ما تجربه‌ای تازه خواهد بود. من هم تا آن موقع تنها بر روی چهار تا از هشت هزار متری ایستاده بودم. اما با هر صعود موفق، هر کدام از افراد پروژه‌ی ممکن تجربه‌ی بیشتری کسب کرده و بر اعتبارشان افزوده می‌شد. در میان تمام گروه‌های کوهنوردی‌ای که در آینده می‌خواستند در منطقه‌ی مرگ صعود کنند، آنها راهنمایانی می‌شدند که خواهان بیشتری خواهند داشت.

هدایت چنین گروه نیرومندی نیازمند تمام مهارت‌های رهبری‌ای بود که در دوران خدمت در ارتش کسب کرده بودم. به هیچ عنوان قصد نداشتم این افراد را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نامید کنم. بالا نگه داشتن روحیه، به ویژه هنگامی که زنده ماندن مسعله‌ی اصلی است، کلید کار بود.

باید کار به طور هماهنگ و بنا بر توان همه‌ی افراد جلو می‌رفت و من قصد داشتم عملیات مان را بر اساس ساختاری بنیادی شکل دهم. وقتی می‌خواستیم به کوهی مانند کانچن جونگا که برایمان ناشناخته بود صعود کنیم، مینگما و گسمان در آن محیط کم تجربه بودند و ممکن بود من باعث آشفتگی اعتماد به نفس افراد شوم. اما به موازات آن، دلبستگی ما به کار، اشتیاق و بلندپروازی و حس دوستی و اعتمادی که در ما وجود داشت، می‌توانست پروژه‌ی ممکن را به بالای قله برده و فرود آورد. همچنین فهمیده بودم که باید تیم را با شور و شوق فراوان رهبری کرده و قوی‌تر از همه‌ی افراد تیم صعود کنم، اما نه زیاد.

در صعودهای قبلی، چنان با قدرت در پیشاپیش گروه صعود کرده بودم که افراد گروه از من خیلی عقب مانده بودند. این روش دو نکته‌ی منفی داشت: ۱- اغلب باید یکی دو ساعت در هوای خیلی سرد منتظر رسیدن باقی افراد می‌ماندم. ۲- این کوشش فراوانی که به خرج می‌دادم باعث تضعیف روحیه‌ی دیگر افراد می‌شد. فرض کنید در یک مسابقه‌ی دوی ماراتن به همراه دیگر ورزشکاران شرکت کرده‌اید. برایتان خیلی ناامید کننده خواهد بود که ببینید دیگران با فاصله‌ی زیادی از شما جلو افتاده‌اند. اما اگر یکی از ورزشکاران حرفه‌ای در کنار شما بماند و شرکت کنندگان ضعیف‌تر را تشویق کند تا کمی سریع‌تر بدوند، برای آنها هم بسیار الهام بخش خواهد بود و توان بیشتری به خرج خواهند داد.

برنامه این بود که سرعت خودم را با دیگران تنظیم کنم و در صورت نیاز به کمک در کنار هم خواهیم بود و سرعتم را فقط هنگامی بالا خواهم برد که بدانم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به نفع همه‌ی تیم است. در نتیجه امیدوار بودم که همه در کنار هم به قله صعود کنیم.

اگر در پایان سال ۲۰۱۹، همه آن قدر احساس غرور می‌کردند که بگویند بخشی از موفقیت پروژه‌ی ممکن بوده‌اند، آن وقت من به هدفم رسیده بودم.

\*\*\*

وقتی که سرانجام در ۲۸ مارس ۲۰۱۹ به کمپ اصلی آن‌ناپورنا رسیدم، افراد شکاک همه جا بودند و در همان پایگاه کوچک در پای آن کوه خطرناک که در حال آماده شدن برای صعود بودم، با هر کس که حرف می‌زدم، متوجه رفتار تحقیرآمیز آنها می‌شدم. یک تیم از کوهنوردان حرفه‌ای و سرسخت به همراه راهنماهایشان از راه رسیدند. برخی از آنها در مورد پروژه‌ی ممکن و برنامه‌ی من برای صعود به چهارده قله در کمتر از هفت ماه شنیده بودند. آنهایی که خبر نداشتند شایعاتی به گوششان رسید و بعد پست‌های مرا در شبکه‌های اجتماعی خواندند و به من خندیدند. فهمیدن این که به چه چیزی فکر می‌کنند زیاد سخت نبود: “خیله خب آقای کوهنورد کله گنده، حالا به چند تایی هشت هزار تایی رو بالا و پایین رفتی و چند تا رکورد شکستی، ولی واقعن می‌فهمی صعود به همه‌ی هشت هزار تایی‌ها یعنی چی؟”

صداهای منفی را به طور کل ناشنیده گرفتم و به خودم گفتم که هیچ چیز مثل حواس‌پرتی مخرب نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شاید جامعه‌ی کوهنوردی در مورد تصمیم من که گام بزرگ و ناممکنی به نظر می‌رسد، دچار کژدآوری شده باشد، در عین حال این ناباوری و قضاوت نادرست را هم درک می‌کردم. کیم چانگ-هو برای به ثمر رساندن کار برجسته‌ی خود هشت سال زمان صرف کرد. در مقام قیاس، مثل این است که اعلام کرده باشم می‌خواهم رکورد ماراتن ۲۰۱۸ الیود کیچوگه که دو ساعت و یک دقیقه و سی و نه ثانیه است را بشکنم، ولی به جای یکی دو دقیقه بهبود زمان، اعلام کنم که می‌خواهم ۴۲ کیلومتر را در حدود ده دقیقه بدوم.

به احتمال زیاد برای بسیاری از کوهنوردان، پروژه‌ی ممکن مانند خیال‌پردازی‌های افسانه‌ای یک دیوانه بود. خیلی‌ها مرا متهم کردند که زیادی خودم را دست بالا گرفته‌ام. خیلی‌ها شگفت زده از این موضوع بودند که چرا من برنامه‌ام را همه جا اعلام کرده‌ام در حالی که می‌توانستم به دور از چشم همه و بدون جلب کردن توجه جهانی کار خود را انجام دهم. (پ و ۱۲) خوشبختانه حامیانی هم بودند و گه‌گاهی پیام‌های دلگرم‌کننده‌ای را در اینستاگرام می‌خواندم و یا با یکی از افراد مشتاق گفتگویی دوستانه می‌کردم. به هر ذره‌ی افکار مثبت آنها نیاز داشتم.

یکی دو روز پیش از آغاز ثابت‌گذاری مسیر، اعضای تیم مراسم پوجا را بجا آوردند که یک مراسم نیالی است که توسط یک راهب بودایی و به عنوان راهنمای روحانی اجرا می‌شود و در طی آن افراد به درگاه خدایان کوهستان دعا می‌کنند. عود دود می‌کنند و مشتی برنج بر کوهستان می‌پاشند و پرچم‌های رنگی نصب می‌کنند. به این امید که همان خدایان راهی بی‌خطر تا قله را برایمان مهیا کنند و ما را از خطرات بهمن و یخ‌شکاف‌ها در امان دارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



هر چند که من اعتقادی به خدایان نداشتم، اما به نیروی دعا باور دارم. همچنین ارتباط با طبیعت را دوست دارم و وقتی که مراسم تمام شد، از گروه جدا شدم و در تنهایی به قلعه‌ی آن‌ناپورنا چشم دوختم. آسمان رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت. ابرهایی ضخیم در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. اما من انگار با سنگ و یخ مقابلم در حال گفتگویی رو در رو بودم. به عبارتی می‌خواستم از کوهستان اجازه بگیرم.

اجازه می‌دهی؟ یا نه؟

در همان حال که نگاه می‌کردم و منتظر بودم، احساس امید کردم. اگر چیزی در آن لحظه مرا آزار می‌داد، عدم آمادگی جسمانی بود. زیرا به دلیل جدا شدن از ارتش و در طی جستجو برای پیدا کردن حامی مالی در یک سال گذشته، نتوانسته بودم به خوبی تمرین کنم و بدنم را مانند هنگام خدمت زیر فشار قرار دهم، با این حال وضعیت بدنی خوبی داشتم. در دوران ارتش، برای تکاوران همیشه فرصت تمرین سخت ورزشی در هر روز وجود داشت، چه در میدان نبرد و چه غیر از آن دسترسی به امکانات ورزشی همیشه مهیا بود. اما انتقال به زندگی روزمره‌ی غیرنظامی و در حالی که اولویت من هم تهیه و تدارک برنامه‌ی پروژه‌ی ممکن بود و همیشه در حال سفر بودن برای یافتن حامی مالی و به صورت روزانه و پیوسته تمرین نکردن، موجب شده بود مانند برنامه‌ی صعود قبلی قبارق و روی فرم نباشم.

از هر فرصتی که دست می‌داد برای آماده کردن خودم برای پروژه‌ی ممکن استفاده می‌کردم. در راه رسیدن به کمپ اصلی آن‌ناپورنا، با سنگها و امکانات موجود در طبیعت به سبک تمارین آمادگی جسمانی نظامی تمرین می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپس بیست کیلومتر می‌دویدم. این تمرین‌های آماده‌سازی چندان ایده‌آل به نظر نمی‌رسید و زمان اولین بخش صعودهایم هم به زودی فرا می‌رسید، اما می‌دانستم به محض آغاز فرآیند ثابت‌گذاری مسیر، قوی‌تر هم خواهم شد.

باید می‌شدم. مسیری که انتخاب کرده بودیم مهیب و غول‌آسا بود: مسیری از فراز رخ شمالی آن‌ناپورنا، مسیری هراسناک که نخستین بار کوهنورد فرانسوی موریس هرتسوگ در سال ۱۹۵۰ آن را گشوده بود. در دوم آوریل تصمیم به صعود گرفتیم، من و مینگما و گلجن به همراه تعدادی از شریک‌های راهنمای دیگر گروه‌های صعود در قالب یک تیم ثابت‌گذاری مسیر وارد کارزار شدیم و مشتاقانه مرحله‌ی اول صعود که ثابت‌گذاری مسیر تا کمپ ۱ و سپس ۲ بود را آغاز کردیم.

مسیر صعود بی‌رحمانه خشن بود. در آغاز، مسیر از میان زمین مسطح پر از سنگ و پوشیده از برفی می‌گذشت که یک کوهنورد بدون زحمت زیاد می‌توانست از آن بگذرد اما پس از آن مسیر سخت و راه ناهموار می‌شد. تمام مسیر پر بود از یخ‌شکاف‌هایی که برخی دیده می‌شدند و برخی زیر لایه‌ی ضخیمی از برف پنهان شده بودند و یک گام اشتباه برابر با مرگ بود. پس مهم بود که همه با طناب به هم متصل باشیم. اگر کسی روی برف سر می‌خورد، وزن باقی کوهنوردان در گروهی که خود را با طناب به هم متصل کرده‌اند، ممکن است بتواند کمک کند که او از سقوط نجات یابد.

طولی نکشید که خیلی بالاتر از کمپ اصلی بودیم اما شرایط جوی رو به وخامت می‌رفت. همان‌طور که با طناب مسیر را ثابت‌گذاری می‌کردیم، بادی سنگین خشمگانه به دورمان پیچید. در چشم برهم زدن برف تا کمر ما را دربر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرفته بود و کار هم به شدت سخت و طاقت فرسا شد، اما به عنوان جلودار گروه، وظیفه‌ی من بود تا دیگر اعضای گروه را به پیشروی تشویق کنم؛ پاهایم را بلند می‌کردم و پوتین‌هایم با قدرت و به محکمی در برف فرو می‌بردم و با تمرکز که هم افراد پشت سر زیاد عقب نیافتند و بتوانند پا جای پای من قرار دهند. در همان حال شش دانگ حواسم به صداهای پیرامون بود تا اگر بهمنی در راه باشد، صدای غرش آن را بشنوم و بتوانم تا پیش از رسیدن آن به گروه، مسیر حرکت را اصلاح کنم. با هر گام، به خودم یادآوری می‌کردم: من قوی هستم؛ بدون شک به قله خواهم رسید، اما بهمن را دیگر کاری نمی‌شود کرد و هیچ کس هم نمی‌تواند به طور کامل برای رویارویی با آن آماده باشد.

صدای فشرده و چروکیده شدن برف در زیر کفش‌هایم را می‌شنیدم، هوای سرد را در درون شش‌هایم احساس کرده و در همان حال صعود می‌کردم، آرام و پیوسته.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## عادی بودن شدیدترین‌ها

پس از ساعتها کار سخت و سنگین و کیلومترها گشایش مسیری که در آن تا زانو در برف فرو می‌رفتیم، تیم پروژه‌ی ممکن به کمپ دوم رسید. در شیبهای تند مسیر، پیچ یخ و کارابین و طناب نصب کردیم و با تعدادی از یخ‌شکاف‌ها هم سرشاخ شدیم. از آن تلاش فراوان بی‌نهایت خسته بودیم، ولی با ثابت‌گذاری مسیر، نخستین گام صعود نهایی به قله را برداشته بودیم. هنوز مسیر طولانی‌ای از صعود باقی مانده بود، اما گذشته از خستگی فراوان، روحیه‌ی همه‌ی افراد بسیار بالا بود، بیشتر به این دلیل که دیگر باد شدید نمی‌وزید و کوهستان به نظر آرام گرفته بود. خورشید در آسمان می‌درخشید، بچه‌ها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و شوخی می‌کردند و بوی مرغ سرخ کرده و برنج در کمپ پیچیده بود.

و ناگهان صدای شکسته شدن آمد، صدایی غرش مانند، از جایی در بالای

کمپ ما.

وای نه...



ناگهان هجوم آشنای آدرنالین را حس کردم، حس به سرعت وارد عمل شدنی که پیشتر تنها در حین نبرد و زیر آتش گلوله‌ی دشمن و یا انفجار بمب‌های دست‌ساز احساس می‌کردم، اما این بار دشمن بسیار بزرگ‌تر و مرگبارتر بود. بهمن! و بهمن بسیار بزرگی هم بود. تکه‌ی بزرگی از رخ شمالی آن‌ناپورنا شکسته شده و فورانی سفید رنگ و موج مانند با سرعتی مهارناشدنی به پایین کوهستان سرازیر شد. برای کسری از ثانیه در جا خشک شده بودم، از بزرگی بلایی که بر سرمان در حال نازل شدن بود نمی‌توانستم تکان بخورم. هر چه بر سر راه بهمن به آن عظیمی قرار داشته باشد، محکوم به نابودی و درهم شکسته شدن است. ما هم دقیقن در سر راه بهمن بودیم. هیچ راه فراری هم نبود.

فرار کنید!

همان‌طور که اطراف را برای یافتن جان‌پناهی نگاه می‌کردم، دیدم که مینگما و سونام هم در جا خشک شده و از ترس نمی‌توانند تکان بخورند. صحنه‌ای مشابه یکی از آن تصاویر دوربین‌های مدار بسته که از لحظاتی پیش از سونامی گرفته شده بود، وقتی که مردم در حال نگاه کردن به امواج دور دست در حال نزدیک شدن بودند و انگار توان فرار نداشتند. وقتی هم که متوجه خطر شده و می‌خواستند فرار کنند، دیگر فایده‌ای نداشت. حالا هم چنین سرنوشتی در انتظار ما بود.

فریاد زدم: "یالا بچه‌ها... فرار کنید... یالا... همه پناه بگیرید!"

اغلب شنیده بودم که در هنگام فروریزی بهمن، هر چیزی که بتوان زیر آن پناه گرفت هم خوب است، حتا چیزی به سستی و بی‌دوامی یک چادر هم خوب است. خب این از هیچ چیز که بهتر است. با واکنشی از روی غریزه به سوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نزدیک‌ترین چادر دویدم و به درونش شیرجه رفتم. سونام و مینگما هم پشت سر من به درون چادر جهیدند و زیپ چادر را بالا کشیدیم. خودمان را آماده‌ی برخورد کردیم، همدیگر را بغل کردیم و شانه به شانه به هم چسبیدیم، صدای غرش بهمن لحظه به لحظه بیشتر و نزدیکتر می‌شد و زمین با شدت بیشتری می‌لرزید. رهایی از آن آشفتگی به نظر ناممکن می‌رسید. احساس کردم به محض این که بهمن از روی ما گذشت، باید به سرعت راه خود را به بیرون باز کنیم و همین را با فریاد به دیگران گفتم.

- : "مینگما، چاقوتو بردار. سونام، پشتتو بچسبون به تیرک چادر و محکم نگهش دار."

اما سونام به نظر درهم شکسته شده بود. زیر لب به درگاه خدایان کوهستان دعا می‌کرد. لرزش بدنش را حس می‌کردم. لعنتی! این اصلن خوب نیست.

لحظه‌ای فرصت فکر کردن دست داد. امیدوار بودم دعاهای سونام هم جواب دهد، خدا می‌دانست که چه مقدار برف با قدرت فراوان روی ما ریخته شده بود؛ چادر پاره شده و از هم گسیخته بود. هر لحظه انتظار داشتم که از یک پرتگاه به پایین پرتاب شوم. همگی روی هم می‌غلتیدیم، تا این که ناگهان و به طور نامنتظره، همه جا آرام شد. همه جا را سکوت فرا گرفت؛ سپس صدای نفس زدن‌هایی تند و از روی ترس را شنیدم. نجات پیدا کرده بودیم.

در حالی که سونام را به سوی خودم می‌کشیدم و به آرامی او را تکان می‌دادم، پرسیدم: "سونام، ردیفی؟ حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد، زیر لب از همان خدای نیک‌خواهی که زندگی ما را نجات داده بود تشکر می‌کرد. در پیرامون، به طرز اسرارآمیزی کوهستان را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سکوت فرا گرفته بود. آن چه از چادر که در میان کمپ درهم کوبیده شده‌ی دوم باقی مانده بود را بررسی کردم و بعد تجهیزات و ابزار را هم بازبینی کردم. به خوبی مشخص بود که ما بی‌نهایت خوش شانس بودیم. تنها بخش پایینی آن بهمین وحشتناک با ما درگیر شده و خوشبختانه کسی هم آسیب ندیده بود، چیزی هم از بین نرفته بود، ولی حال و احوال شریک‌های محلی که برای ادامه‌ی کار ثابت‌گذاری به آنها نیاز داشتیم زیاد خوش نبود. تا جایی که به آنها مربوط بود، مراسم دعای چند روز قبل ما جواب نداده بود و خداهای آنها هم زیاد از این امر خوشنود نبودند.

با تاریک شدن هوا، آنها با ترس به کمپ اصلی بازگشتند و در نتیجه، عملیات ثابت‌گذاری ما تا کمپ ۳ و ۴، بی‌درنگ به عملیاتی هراسناک‌تر از قبل تبدیل شد، اما دست‌کم هنوز زنده بودیم. در آن تاریکی به گزینه‌های پیش‌رو می‌اندیشیدم، به نظرم رسید که از مسیر معمول صعود کنیم، همان که بار نخست هرزوک از آن صعود کرده بود، که البته حالا کمی هم سخت‌تر به نظر می‌رسید. در آن مسیر ممکن بود هر لحظه بهمین بزرگ در انتظارمان باشد که همه‌ی گروه را به کام مرگ بکشاند و یا اگر یکی از ما سر بخورد، دیگران را هم با خود به پایین می‌کشید.

اگر هنگام صعود و حمله به قله اتفاق بدی بیافتد، و یا اگر در ادامه‌ی کار شرایط امن نباشد، همه مرا مقصر می‌دانند... باید یک راه دیگر هم باشد.

به بالا نگاه کردم و به آن ناپورنا خیره شدم و دوباره از خودم پرسیدم.

آیا می‌توانم؟ یا نمی‌توانم؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و سپس برای خوردن شام به دیگران ملحق شدم، به این امید که شاید کوهستان روی بخشنده تر و مهربان تر خود را به ما نشان دهد.

\*\*\*

با طلوع آفتاب بیدار شدم... و برنامه‌ای داشتم.

به عنوان بخشی از لوازم سفر، مقداری تجهیزات فیلم برداری و دوربین را هم بسته بندی کرده بودم و مدت‌ها بود که می‌خواستم از برنامه‌ها و صعودهایم از کوهستانی به کوهستان دیگر در پروژه‌ی ممکن فیلم برداری کنم. هدفم این بود که تا آنجا که ممکن است از صعودها فیلم تهیه کنیم و دیگران را در هنگام صعود کارگردانی کنم و اگر برای خودم ممکن نبود، از یکی از افراد بخواهم که فیلم برداری کند. هر چند که هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشتم، مطمئن بودم که می‌توانم مواد خام هیجان‌انگیز زیادی تهیه کنم و در نهایت امید داشتم که بتوانم روایت سفر ماجراجویانه‌ی خودم را در قالب یک فیلم مستند به دنیا نمایش دهم، یا شاید در یکی دو سخنرانی از آن فیلمها استفاده کنم - همچنین می‌خواستم از آنها برای از بین بردن هر گونه شک و تردیدی نسبت به پروژه که ممکن بود در پایان کار از سوی افرادی عنوان شود استفاده کنم. هر گاه فردی تلاشی از نوع کاری که ما در حال انجامش بودیم را به انجام می‌رساند، زبان درازانی بودند که نتایج به دست آمده را زیر سوال ببرند، مگر این که آن نتایج به طور کامل و دقیق و در قالب مجموعه‌ای مستند از فیلم به ثبت رسیده باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



حتا با تمام مستندسازی‌ها هم این کار مشکل به نظر می‌رسید. هنوز هم هستند افرادی که فرود انسان بر روی ماه در سال ۱۹۶۹ را جعلی می‌دانند؛ اینترنت پر است از انواع و اقسام تعوری‌های توطعه و «مدارک و شواهد»، در نتیجه به طور قطع نمی‌خواستم خود را در معرض اتهام گزافه‌گویی قرار دهم که دستاوردهای مرا مثنی دروغ‌پردازی بدانند. قصد داشتم به کمک دو نفر به نام ساگار و گورونگ، تا آنجا که می‌توانم با خودم فیلم به خانه ببرم و آنها را تدوین کرده و در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارم. آنها بسیار به پروژه‌ی ممکن ایمان داشتند و به همین دلیل هر دو از شغلشان در انگلستان استعفا داده و با من همراه شدند و گروه ما پیوستند.

در جریان تلاش‌هایم برای یافتن حامی مالی، حتا برای فروش حقوق محتوا به تعدادی از شرکت‌های تولید فیلم مراجعه کردم. علاقمند بودم یک گروه فیلم‌برداری برای تمام مدت عملیات به ما ملحق شوند، اما هیچ کس علاقه‌ای نشان نداد و رویکردشان منفی بود. عقیده‌ی اکثریت قریب به اتفاق چه بود؟ این مرد هیچ پولی برای برنامه‌ی خود ندارد. او نمی‌تواند کارش را به پایان برساند. پس چرا باید ما بودجه‌ای برای فیلم‌برداری به او بپردازیم؟ بیشتر افرادی که در آن ماه‌های پر از فشار روانی پیش از رسیدن به آن‌ناپورنا با آنها روبرو شدم، باور داشتند که کاری که من می‌خواهم انجام دهم از توان انسان خارج بوده و امکان‌پذیر نیست.

پس با خودم گفتم: «خب حالا که کسی طالب نیست، خودم دوربین دست می‌گیرم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش از شروع اولین روز صعود از کمپ اصلی به تمام افراد گروه، دوربین سربند دادم. یک دوربین دیجیتالی هم در حالت آماده‌باش وجود داشت. اما یکی از هیجان‌انگیزترین ابزارهای موجود در میان لوازم فیلم‌برداری من، یک پهپاد بود که با بررسی‌اش در خانه از توانایی‌های تاکتیکی آن حیرت زده شده بودم. البته برای فیلم‌برداری هوایی از صعود ما و گرفتن نماهایی تاثیرگذار و زیبا از محیط پیرامون عالی بود - به این ترتیب در نماهای بالا و در گستره‌ی سترگ کوهستان پوشیده از صخره و یخ، ما چون صفی از مورچگان به نظر می‌رسیدیم. از طرفی می‌شد به عنوان ابزار کارآمدی برای شناسایی محیط از آن استفاده کرد و در حالی که مشغول بررسی برای یافتن بهترین مسیر صعود از میان سرزمین بهمن‌خیز آن‌ناپورنا بودیم، فکری به ذهنم خطور کرد.

به همان روشی که در ارتش انگلستان از پهپاد برای درک بهتر تاکتیکی از محیط نبرد استفاده می‌شد، من هم می‌توانستم پهپاد را در آن‌ناپورنا به پرواز درآورم و امن‌ترین مسیر به سوی کمپ ۳ را پیدا کنم. به کمک مینگما و سونام، پهپاد را بر فراز یک رشته از یال‌های یخی به پرواز درآوردیم و سپس تصاویر گرفته شده را روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی همراه بررسی کردیم؛ و مسیر را پیدا کردیم!

یک یال بلند عمودی که درست چند صد متر بالاتر از ما قرار داشت نمایان شد. یالی برف‌گرفته و از دور مانند پلی بود که بر روی دو دره‌ی عمیق دو طرف کشیده شده است و تشخیص دادم که همان داچ ریب معروف یا یال هلندی‌ها است، یالی تیغه‌ای و باریک و پوشیده از برف و یخ؛ آن طور که گفته شده یک تیم از کوهنوردان هلندی به علاوه‌ی نه شریا در سال ۱۹۷۷ از آن صعود کرده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بودند. پس از آن افراد کمی از روی آن به قله صعود کردند، شاید به این دلیل که یالی باریک و دلهره‌آور است اما از آنجا که من می‌دیدم، بر روی یال به اندازه‌ای کافی مسیر عبور وجود داشت که بتوان به سمت بالا صعود کرد.

کار بر روی آن یال چالشی بود، بیشتر به این دلیل که در هنگام صعود به شدت در معرض شرایط جوی قرار خواهیم داشت و اگر یکی از افراد بر روی شیب‌های پوشیده از صخره و یخ سر می‌خورد، هیچ امکانی برای متوقف شدن وجود نداشت و پس از خرد شدن تمام استخوان‌ها و فرو افتادن تا پایین‌ترین نقطه، مرگی دردناک در انتظارش خواهد بود.

هر چند این تنها خطر موجود نبود. وقتی تصاویر پهپاد را بیشتر بررسی کردم، متوجه شدم که برای رسیدن به یال هلندی‌ها، نخست باید از یک پهنه‌ی وسیع کشف نشده و پوشیده از برف و مستعد فروریزی بهمن عبور کنیم. اما همین که روی یال سوار شویم، دیگر از سقوط برج‌های یخی بالادست کوهستان و در پی آن ریزش بهمن در امان خواهیم بود و گمان من بر این بود که به دلیل باریک بودن و داشتن زاویه‌ی تند یال هلندی‌ها، هر ریزشی از بالادست، پیش از رسیدن به ما در دو دره‌ی کناری آن سقوط خواهد کرد. تنها مشکل این بود که صعود از یال هلندی‌ها بی‌نهایت دشوار بود.

وقتی در اواخر آن روز به کمپ اصلی بازگشتم و برنامه‌ام برای صعود را به گروه کوهنوردان منتظر اعلام کردم، همه گفتند که امکان صعود از یال هلندی‌ها وجود ندارد. یکی از شریاهای راهنمای آن‌ناپورنا که در آن منطقه سالها تجربه داشت، بی‌درنگ با من مخالفت کرد و گفت: "چندین سال هست که هیچ کس از اون جا صعود نکرده. خیلی سخته."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از این واکنش کمی برآشفتم. با خودم فکر کردم: “خب ممکنه این تنها گزینه‌ی موجود واسه ما باشه. ولی مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟”

تمرینات نظامی به من نوعی حس مثبت درونی القا کرده بود، چون در موارد بسیاری مجبور بودم برای مشکلات پیش رو، بدون غر زدن و بهانه گرفتن‌های مزخرف، راه حل‌های خلاقانه بیابم. تصاویر پهباد از یال هلندی‌ها را دوباره بررسی کردم و تصمیم گرفتم که برنامه‌ی خودم را عملی کنم و بدون توجه به چیزی به پیش بروم. در ضمن من به کسی دستور نداده بودم که از برنامه‌ی من پیروی کند. من سرگروه تیم ثابت‌گذاری مسیر بودم. من فقط یک گزینه برای صعود به آنها پیشنهاد دادم و پذیرفتن یا نپذیرفتن آن به خودشان بستگی داشت. اما روز بعد که به همراه گلجن برای ادامه‌ی ثابت‌گذاری مسیر به آهستگی به راه افتادیم، وقتی پاهایم به سختی در آن برف عمیق یخ زده فرو می‌رفت، به این فکر افتادم که شاید حق با دوست شریایم باشد.

پس از یک روز کامل کار سخت بر روی یال هلندی‌ها و با تاریک شدن هوا، در بین کمپ‌های دوم و سوم گرفتار شده بودیم. صعود در تاریکی و بر روی آن تیغه‌ی باریک و شیب‌های تند پرمخاطره در دو سو، به نظر خیلی خطرناک می‌آمد، در عین حال بازگشت به کمپ ۲ هم به نوعی در جا زدن محسوب می‌شد، چون فردا باید همین فرآیند را بدون هیچ پیشرفتی تکرار می‌کردیم. به منظور صعود به نقاط بالاتر، باید شب را در همین نقطه می‌گذرانیدیم، در نتیجه چادر را بر روی یک دماغه‌ی پیش آمده و با سی پیچ یخ و کارابین برپا کردیم. من و گلجن در نقطه‌ای چنان خطرناک خوابیدیم که حتا یک پهلو به پهلو شدن در خواب مرگ حتمی را به همراه داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چند این مهمترین مشکل نبود. وقتی صبح آن روز تصمیم گرفتیم که به سوی کمپ ۳ حرکت کنیم، انتظار داشتم در یک مرحله به آن جا برسیم و پس از پایان کار به کمپ ۲ برگردیم. در نتیجه منطقی به نظر نمی‌رسید که تجهیزات زیادی مانند کیسه خواب و غذا با خودمان حمل کنیم؛ به نظر کار منطقی‌تری بود که سبک‌بارتر صعود کنیم، پس غذا و اجاق گاز را در کمپ ۲ باقی گذاشتیم. بدتر این که آن تجهیزات تا روز بعد به ما نمی‌رسید. همین که بر روی یال در معرض باد هلندی‌ها و بر روی آن دماغه مستقر شدیم، سرما به جانمان افتاد و شروع به یخ زدن کردیم. هر دو بی‌نهایت گرسنه بودیم و بدنمان هم دچار کم‌آبی شده بود، حالا پروژه‌ی ممکن هم در خطر بود.

در همان حال متوجه شدم که با ناتوانی در رسیدن به کمپ ۳، ممکن است تمام برنامه‌ی عملیات به هم بخورد. بدون پیشرفت فوری در کار، ممکن است برای چندین روز خودمان را در یک چرخه‌ی پیوسته گرفتار کنیم و مجبور باشیم بارها و بارها تا میانه‌های راه صعود کرده و شب به کمپ ۲ برگردیم تا این که سرانجام مجبور به تسلیم شویم. در ضمن من به پیشینه‌ی خودم، هم به هنگ گورخا و هم به تکاوران ارتش انگلستان افتخار می‌کردم و حق نداشتم با شکست در ماموریت موجب سرشکستگی و خدشه دار شدن نام پرآوازه‌ی آنان شوم. به تمام افراد حاضر در کوهستان بیسیم زدم و درخواست کمک کردم. برای افراد توضیح دادم: “هی بچه‌ها، ما بیشتر از این نمی‌تونیم پیشروی کنیم. اگه الان به کمپ ۲ برگردیم، پیشرفتی به دست نیاوردیم و بعدشم دیگه اصلن همیشه به قله صعود کرد. واسه همین من اینجا موندم. ولی... ما هیچ غذایی نداریم. ممکنه یه نفر واسه ما یه اجاق و یه کم غذا بیاره بالا.”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کسی به تقاضای من پاسخ نداد. اما من هم قصد عقب‌نشینی نداشتم. از زمان جنگ به این موقعیت‌های ناخوشایند عادت داشتم، در جاهایی که مجبور بودیم با آب و غذای خیلی کم برای مدت زیادی با دشمن درگیر باشیم.

با سرسختی به گلجن گفتم: «امشب همین جا می‌مونیم.»

با استقرار در آن نقطه‌ی نه‌چندان امن و ناخوشایند، ممکن بود هر لحظه با وزش بادی شدید از بالای یال به درون دره سقوط کنیم. اما ناگهان از بیسیم صدایی شنیدیم.

-: «هی نیمزدای، اگه اون بالا کسی واستون آب و غذا نیاره، خودم از بیس کمپ میام بالا و بهتون آذوقه می‌رسونم.»

-: «کی هستی؟»

-: «منم گسمان.»

-: «گسمان؟»

گلجن لبخند زد. گسمان را به توصیه‌ی مینگما با خودمان همراه کرده بودیم و او کم‌تجربه‌ترین کوهنورد تیم بود. با وجود این که تنها به چند قله در منطقه‌ی مرگ صعود کرده بود، حالا پیشنهاد می‌داد که به یال هلندی‌ها صعود کرده و برای ما آذوقه بیاورد، در حالی که کوهنوردان و راهنماهای باتجربه‌تر و آشنا‌تر به آن‌ناپورنا به درخواست من اعتنایی نکرده بودند. این واکنش عالی بود.

گفتم: «نه برادر، ما ردیفیم. اما ازت ممنونم. یه شبو طاقت میاریم.»

احساس خوشحالی می‌کردم. گسمان دوباره به من قوت قلب و روحیه داده بود. بی‌درنگ متوجه شدم که اگر کم‌تجربه‌ترین کوهنورد پروژه‌ی ممکن بتواند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در رویارویی با یک موقعیت خطیر چنین ترس و فداکار باشد، پس من نیروهای ویژه‌ی خودم را پیدا کرده‌ام. همین حالا هم ما تکاوران نخبه‌ی ارتفاعات هستیم. حالا دیگر خیالم آسوده شده بود، انتخاب افراد با شایستگی به پایان رسیده بود.

\*\*\*

سرانجام وقتی توانستیم کار را بر روی یال هلندی‌ها پیشرفت دهیم و تا کمپ سوم را ثابت‌گذاری کنیم، به کمپ اصلی بازگشتیم تا به همراه تیم صعودکنندگان و شریک‌های همراه برای حمله به قله آماده شویم. برنامه این بود: من به همراه مینگما زودتر از همه حرکت کرده و یک روز کامل از مشتریان کوهنوردان جلوتر خواهیم بود که توسط سونام از کمپ اصلی هدایت خواهند شد و همه مسیر ما را در آن برف عمیق دنبال خواهند کرد. تیم ثابت‌گذاری به کمپ ۲ صعود می‌کند و شب را هم در آنجا به استراحت می‌پردازد. روز بعد، ما از یال هلندی‌ها صعود می‌کنیم و پیش از آغاز ثابت‌گذاری تا کمپ ۴، در کمپ ۳ استراحت خواهیم کرد و از آنجا انتظار داشتیم که یک روز کامل برای ثابت کردن طنابها در برف عمیق مسیر پیش‌رو در کوهستان زمان نیاز باشد. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، تیم صعودکنندگان ما به همراه دیگر تیم‌های کوهنوردی در همان روز به قله‌ی آن‌ناپورنا صعود خواهند کرد. تیمها به احتمال زیاد ما را کمی پس از ثابت کردن آخرین طنابها در کمپ ۴ ملاقات خواهند کرد و از آنجا همگی با هم در قالب یک گروه به قله صعود می‌کنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این نخستین حمله برای فتح قله در طی عملیات پروژه‌ی ممکن بود؛ من آماده بودم، اما ثابت‌گذاری مسیر به این معنی بود که باید وزن زیادی را هم بر روی پشتم حمل کنم. کوله پشتی من در حدود بیست یا سی کیلو گرم وزن داشت که بیشتر آن هم وزن طناب بود. همچنین باید در برف عمیق راه را می‌گشودیم، در نتیجه خستگی ناشی از کار هنگامت بود، اما همچنان که صعود کرده و مسیر را ثابت‌گذاری می‌کردیم، از وزن بار هم کاسته می‌شد تا این که در حدود ده کیلو باقی می‌ماند. همچنین مقدار کمی آب و غذا هم با خودم حمل می‌کردم.

هیچ وقت از ژل‌ها و مکمل‌ها و یا مواد انرژی‌زا استفاده نمی‌کنم؛ هر چه در کوهستان مصرف می‌کنم، بسته به شرایط بوده که اغلب مرغ و تخم مرغ و برنج است. از غذاهای آماده‌ی بسته‌بندی شده هم خوشم نمی‌آید چون زیاد خوشایند نیست. اما در مورد آب‌رسانی به بدنم، برای رسیدن به قله نیاز زیادی به آب ندارم و بیشتر اوقاب ذخیره‌ی آبی که با خود حمل می‌کنم را برای دیگر کوهنوردان نگه می‌دارم. از دوران خدمت در ارتش، بدنم عادت کرده که با مقدار اندکی آب به کار ادامه دهد، اما در کوهستان همیشه یک فلاسک یک لیتری آب داغ به همراه دارم. ترفند این است که لیوانم را از برف پر می‌کنم و مقدار اندکی آب داغ از فلاسک روی آن می‌ریزم و می‌نوشم. با همین مقادیر اندک تا قله می‌روم.

وزن همه‌ی آن تجهیزات و وسایل سرعت مرا کند می‌کرد، اما نه چندان زیاد، و پس از دو روز کار پیوسته، توانستیم چند ساعتی را در کمپ ۴ به استراحت پردازیم تا دیگر کوهنوردان هم صعود کرده و به ما پیوندند. خیلی خسته بودم، اما هنوز انرژی زیادی در بدنم باقی بود و همان طور که در چادر در حال استراحت بودم، ناگهان فکری به ذهنم رسید. می‌خواستم بدون اکسیژن مکمل به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



قله صعود کنم. مدتهاست که از روش صعود بدون استفاده از اکسیژن مکمل به هشت هزار متری‌ها به عنوان ناب‌ترین روش کوهنوردی یاد می‌شود.

وقتی که راینولد مسنر و هم‌طنابش پیتر هبلر در سال ۱۹۷۸ بدون اکسیژن به بلندترین قله‌ی جهان صعود کردند، به حق که به موفقیتی بی‌نظیر دست یافته بودند؛ اما تعدادی ادعا کردند که این صعود اتفاق نیافتاده است. به نظر آنها امکان نداشت که یک کوهنورد بتواند بدون اکسیژن مکمل گام بر بلندترین قله‌ی جهان بگذارد. برای ساکت کردن این شکاکان، مسنر شاهکار خود را تکرار کرده و این بار از رخ رو به تبت اورست به آن صعود کرد، و البته این کار را هم به تنهایی انجام داد. هر جور که در نظر بگیریم، صعود او عذاب‌آور بوده است، اما دست کم توانسته آن را به انجام برساند.

در سال ۲۰۱۶ با خودم عهد بستم که صعود به هشت هزار متری‌ها را با اکسیژن و بدون شکست انجام دهم. اولین سفر به اورست به من نشان داد که اکسیژن مکمل در هنگام کمک به فرد مصدوم در کوهستان تا چه اندازه حیاتی است و احتمال خیلی زیادی وجود داشت که در طی پروژه‌ی ممکن دست کم به یک کوهنورد مصدوم برخورد کنم. اگر نمی‌توانستم به او کمک کنم، هرگز نمی‌توانستم خودم را بیخشم. از طرفی باید مسعولیت‌های دیگری را هم در نظر می‌گرفتم، به این معنی که باید یک تیم را به قله هدایت می‌کردم. اگر یکی از آنها به شدت مصدوم و یا بیمار می‌شد، آن وقت بدون اکسیژن، شانس من برای زنده رساندن او به کمپ اصلی به شدت کاهش می‌یافت.

با این حال و گذشته از تمام آن دلایل، وسوسه شده بودم که خطر کنم. (البته هنوز کپسول را به همراه خواهم داشت و می‌توانم از آن برای کمک به دیگران



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

استفاده کنم.) اما بعد متوجه شدم که کمبود اکسیژن در ارتفاعات بالای کوهستان ذهن مرا به هم ریخته است. به درستی نمی‌اندیشیدم و آن کمبود اکسیژن در خون، مرا به سوی روحیه‌ی رقابتی‌ام هل داده بود. همان انگیزه‌ای که در نوجوانی در چیت‌وان به من الهام شده بود و نیمه شبها برای تمرین دویدن بیرون می‌رفتم و یا آن کوله‌های سنگینی را که در میدستون حمل می‌کردم تا خودم را برای آزمون انتخابی نیروهای ویژه‌ی ارتش انگلستان آماده کنم. حالا هم همان مرا برمی‌انگیزاند تا خطر را در آن‌ناپورنا به جان بخرم و همه‌ی اینها به این دلیل که یک کوهنورد دیگر مرا به چالش کشیده بود.

قضیه از یک هفته‌ی پیش آغاز شده بود. وقتی داشتم در بین تلاش برای ثابت‌گذاری مسیر کمی استراحت می‌کردم، یکی از کوهنوردان اروپایی به نام استیفن که از یک گروه دیگر صعود بود، یکی دو بار در مورد صعودهای هشت هزار متری من به همراه اکسیژن به قله نظر داد. او از نظر بدنی فرد بسیار متناسبی بود، دوندۀ ماراتون بود و به این موضوع افتخار می‌کرد. وقتی برای اولین بار به هم معرفی شدیم، گفت با این بدن به سادگی بدون اکسیژن به هر قله‌ی بزرگی صعود می‌کنم.

پاسخ دادم: "دمت گرم داداش. همه‌ی ما روش و دلیلی برای صعودهامون داریم."

خیلی زود حرفهای او را فراموش کردم، اما به زودی مشخص شد که استیفن زیاد اهل کار تیمی نیست. او اصلن برای ثابت‌گذاری مسیر پیشنهاد کمک نکرد، در حالی که شریکهای گروه صعود او به کمک ما آمدند. او بیشتر دوست داشت در کمپ اصلی چای بخورد و با دوستانش گپ بزند. چند روز بعد که با مینگما و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سونام و گلجن و گسمان در حال جشن گرفتن بودیم، یک بار دیگر استیفن را دیدم. برای همبستگی بیشتر گروه‌ها در کوهستان با هم، صدایش کرده و به او یک بطری آبجو تعارف کردم. اما رویش را برگرداند و رفت.

با اخم گفت: "نه داداش، من می‌خوام به کوه صعود کنم."

-: "آره، همه قراره از کوه بالا بریم."

-: "آره، ولی تو از اکسیژن استفاده می‌کنی."

این به نوعی مورد پرسش و تردید قرار دادن ما بود و مشکلی بود که جامعه‌ی کوهنوردی در مورد پروژه‌ی ممکن و استفاده از کپسول اکسیژن مطرح کرده بودند و همین مرا اندکی آزار می‌داد.

گفتم: "آره، اما نه تا قبل از کمپ ۴، تو هم که مثل ما تا کمپ ۳ مسیر رو باز نکردی، پس زیاد مغرور نشو داداش."

دیگر چیزی نگفتم، اما همین که صعود به قله آغاز شد، روحیه‌ی رقابتی من اختیارم را در دست گرفته بود. وقتی همه‌ی کوهنوردان در کمپ ۳ جمع شدند، فرصت اندکی دست داد. تیم من هم باید یک روز دیگر را برای ثابت‌گذاری مسیر تا کمپ ۴ صرف می‌کرد. باقی افراد همگی به استراحت پرداختند و با وضعیتی که داشتند، بیشتر آنها هم به شدت به استراحت نیاز داشتند، به ویژه استیفن. چند ساعت قبل، تیم صعودشان که مانند نقاط سیاهی در فاصله‌ای خیلی دور در پایین دست بودند را دیده بودم که به سختی در حال تلاش برای صعود از یال هلندی‌ها بودند و وقتی که در نهایت به جان‌پناه ما رسیدند، استیفن خون بالا آورد. بدنش پس زده بود؛ برایش احساس تاسف می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اگر او مشتری من بود، یکی از ما باید به زور هم که شده او را برای مداوای پزشکی تا پایین هدایت می کرد. به احتمال زیاد باید برای بالا بردن شانس به سلامت رسیدن او از اکسیژن هم استفاده می کردیم. اما او نمی خواست پایین برود و می گفت که هنوز هم برای ادامه دادن صعود وضعیت خوبی دارد. بیست و چهار ساعت بعد در کمپ ۴، آن ایده به ذهنم رسید. یک صعود بدون اکسیژن تا منتقدان را ساکت کند.

به طور قطع احتمالات به نفع من بود. این اولین صعود فهرست ما بود. من هم قوی بودم و چون دماغه های سخت و دیواره های تند و تیز صعود در منطقه ی مرگ آن ناپورنا از ۸۰۹۱ متری شروع می شد، فکر صعود بدون اکسیژن هم برای من خیلی جذاب به نظر می رسید. اما وقتی نقشه ام را در چادر به مینگما گفتم، او سرش را تکان داد. نگران بود که اگر من نتوانم با سرعت همیشگی به پیش روم و صعود کنم، آهنگ سرعت حرکتمان را از دست دهیم.

گفت: "ما به سرعت یورش تو به مسیر نیاز داریم نیمز." تلاش کردم با دلیل او را قانع کنم: "من که در تمام طول برنامه جلوی همه تون بودم. می دونم که بدون اکسیژن هم می تونم ادامه بدم و از هر کوهی بالا برم." می دانستم که احتمال کمی دارد که او کوتاه بیاید، اما در هر حال پافشاری کردم. گفتم: "رفیق، جون مادرت بذار فقط به خاطر بستن دهن اینا این یه بارو بدون کپسول صعود کنم."

خندید و پاسخ داد: "همیشه نیمزدای."

نظر مینگما برای من مهم بود. عموی او دورجه، یکی از معتبرترین کوهنوردان نیالی بود و دانش کوهنوردی خود را به اعضای خانواده اش هم آموخته بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مینگما هم به عنوان یکی از آگاه‌ترین و کاربلدترین راهنماهای کوهستان شناخته می‌شود و عنوان شریای سال که بالاترین افتخاری است که نصیب یک شریا می‌شود را دریافت کرده است.

می‌دانستم که حق با مینگماست و همین نظر قاطع او مرا وادار کرد که ایده‌ای که در کودکی در ذهن داشتم و به امید پیوستن به هنگ گورخا بودم را به یاد آورم: لازم نیست چیزی را به کسی ثابت کنی. بعد هم با خودم عهد بسته بودم که همیشه در صعود به هشت هزار متری‌ها کپسول اکسیژن به همراه داشته باشم. شکستن عهدی که با خودم بسته بودم، ممکن بود مرا بد عادت کند و همین بد عادتی و زیر پا گذاشتن قول، ممکن بود به شکست برنامه‌ام منجر شود. پس حرف مینگما را قبول کردم.

وقت از دست دادن تمرکز را هم نداشتم. برای کارایی بهینه‌تر در هنگام جنگ، مهم بود که هر حس ناخوشی‌ای را در نطفه خفه کرد، چیزهایی مانند گرما، سختی کار، گرسنگی، تشنگی و آشفتگی‌های روانی، و همین ویژگی را در آن‌ناپورنا هم به کار بسته بودم. می‌دانستم که بخش آخر صعود و حمله به قله، حتا با وجود کپسول اکسیژن ممکن است بی‌نهایت دشوار باشد. باید در حدود ۱۰۰۰ متر در ارتفاع صعود می‌کردیم و ثابت‌گذاری مسیر هم در بعضی نقاط نیاز به کار داشت و باید در آن منطقه‌ی دشوار و حجم برفی که تا کمر می‌رسید به سختی فعالیت می‌کردم، هر چند مسیر شیب زیادی نداشته و بخشی از مسیر هم نیاز به طناب‌کشی نداشت. همچنین باید در بخش آخر صعود و درست پیش از قله، از یک دیواره‌ی یخی پرشیب صعود می‌کردم که صعودی فنی و دشوار بود. وقتی تیم در ساعت ۹ صبح از کمپ ۴ حرکت کرد، متوجه شدم که بیشتر افراد تیم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ثابت گذاری که مرا همراهی می کردند، حالا مشغول راهنمایی مشتریان خصوصی خودشان هستند و به این ترتیب ادامه ی کار برای من مشکل تر و پرتنش تر خواهد شد. با توجه به این نکته، فقط من و مینگما باقی مانده بودیم تا راه را در برف باز کنیم. وقتی فهمیدم که نفرات کافی نداریم، راهنماهای خودم را به کار گرفتم. گفتم: “هی بچه ها، هر کس ده دقیقه در جلوی گروه برف کوبی می کنه، اگه توان داشتید بیست دقیقه. هر چی تو مخزن اکسیژن دارید رو مصرف کنید. وقتی نفر جلویی تیم خسته شد، میره آخر صف و یکی دیگه جاشو می گیره. نفر بعدی به همین ترتیب واسه ده یا بیست دقیقه ی بعدی جلودار گروه میشه. به این ترتیب سرعت حرکمون حفظ میشه.”

پس از آن توضیح مختصر از چگونگی اجرای عملیات، بیشتر مسیر را با طناب ثابت گذاری کرده و پیمودیم، هر یک از ما به نوبت در پیشاپیش گروه حرکت کردیم تا این که قله ی آن ناپورنا در دیدرس قرار گرفت. متوجه بودیم که گروه های صعود دیگری هم در پشت به دنبال ما بوده و برای رسیدن به قله متکی به ما هستند، اما مطمئن بودم که کار را به سرانجام رسانده ایم.

پس از داعولا گیری، فهمیده بودم که فعالیت پویای من در کوهستان از ۸۰۰۰ متر به بالا آغاز می شود؛ جایی که دیگر افراد ناتوان می شوند، من جان می گیرم. عدم اعتماد به نفس و ترس که گاهی فرد را به زیر می کشاند، انگار برای من معنایی نداشت. گاهی از خودم می پرسیدم که آیا واقعن از عهده ی این کار برمی آیم؟ و اگر ذره ای شک و تردید به خودباوری ام راه می یافت، به یاد خدای تازه ام می افتادم: به دنیا ثابت کنم که خیال پردازی نیرومندترین نیروهاست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در طی سفرهای قبلی، هیجان موفقیت معمولن چند متر پیش از رسیدن به قله در من بروز کرده بود، جایی که هر کوهنوردی احساس می کند مسیر سخت به پایان رسیده و چند گام پایانی به سادگی برداشته خواهد شد. اما بر بلندای آن ناپورنا به طرز عجیبی عجله‌ای در کار نبوده و هیچ خبری هم از آن احساسات گیج‌کننده نبود. خب البته گذشته از آن که با خوش شانسی زنده مانده بودم چون نزدیک بود آن بهمن نیرومند ما را با خود به دره ببرد. اما هر کوهنوردی که بر بلندای آن ناپورنای خطرناک گام گذاشته، باور دارد که این صعود در کنار دیگر ویژگی‌های مورد نیاز صعود به هشت هزار متری‌ها مانند قدرت، مقاومت، انعطاف، همکاری تیمی و ذهنیت مثبت، به شانس فراوان هم نیاز دارد. محیط آنجا غیر قابل کنترل و وحشی است، اما در ساعت ۳:۳۰ عصر، ما بر فراز آن گام گذاشتیم.

چند لحظه‌ای طول کشید تا به خوبی غرق نمای پایین دست شوم، قله‌های هیمالیا، تک تک از لابه‌لای ابرها بیرون زده و در برابرمان به صف شده بودند. قله‌ی داعولاگیری هم به خوبی نمایان بود. روستای دانا هم جایی در آن پایین‌دستها و در سایه بود و من با موفقیت به قله‌ی همسایه‌ی روستایمان صعود کرده بودم.

شاید میزان رضایت‌مندی‌ای که پیشتر و در دیگر صعودها و بر فراز قله تجربه کرده بودم، در این قله زیاد نبود، چون با دیدن آن قله‌های برآمده از درون ابرها که باید صعود می‌شد و آن چالش عظیمی که به ترسناکی در پیرامونمان پراکنده بود و به نظاره‌اش نشسته بودیم، می‌دانستم که هنوز بخش بزرگی از کار باقی مانده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تازه آن همه پول را برای صعودهایم از کجا تهیه کنم؟  
اما در هر حال نخستین قله در فهرست صعود شد و من هم از پا در نیامدم. یک  
پیام تشکر کوتاه برای حامیان مالی ضبط کردم و درخواست حمایت مالی بیشتر را  
برای آنها فرستادم. ضرری نداشت و من هم چاره‌ای نداشتم.  
تاریخ ۲۳ آوریل ۲۰۱۹ بود. زمان در حال گذر و دنیا نظاره‌گر بود. پیکار من  
تازه آغاز شده بود.



## عملیات نجات

نیمز! نیمزدای!

در کمپ ۴ آنناپورنا با صدای فریادی از خواب بیدار شدم. خودم را به درون کیسه خواب جمع کردم، حوادث آن روز را دوباره به خاطر آوردم. در طی چند هفته‌ی گذشته به ندرت خوابیده بودم و به آنناپورنا هم صعود کرده بودم، در نتیجه از توان بدنم کاسته شده بود. از دردی جان‌کاه رنج می‌کشیدم، پاها و کمرم به شدت درد می‌کرد و اندکی پس از فتح قله، من و مینگما و گسمان، کشان کشان خودمان را به کمپ ۴ رساندیم و خسته و بی‌جان در چادرهایمان نقش بر زمین شدیم. اما در همان نزدیکی اتفاق بدی در حال رخ دادن بود. یک شریا در حالی که به شدت ترسیده بود، از چادری به چادر دیگر سرک می‌کشید. وقتی مرا پیدا کرد، با سراسیمگی گفت: «نیمز، من مشتریمو او بالا ول کردم. اکسیژنش تموم شده، واسه همین من کپسولمو بهش دادم تا بتونه زنده بمونه و من پیام دنبال کمک، اما نمی‌دونم دیر شده یا نه. حتا نمی‌دونم اون کجاست...»

مردی در حدود ۴۸ ساله را یادم آمد که پزشکی بود اهل مالزی به نام چین وُو کین و کوهنورد باتجربه و قابلی هم بود. وقتی تیم ما در حال انجام مراسم دعای



پیش از صعود بود، دکتر چین هم به ما ملحق شده بود. با هم نوشیده بودیم و یادم آمد که وقتی مراسم را اجرا می کردیم، او با لبخند به ما نگاه می کرد. حتا به ما ملحق شد و رقصیدیم و عکس سلفی گرفتیم. همچنین او و شریایش را بر روی قله دیده بودم و هر دو به نظر کمی خسته می آمدند، اما وضعیتشان در کل خوب بود و من هم به آنها اخطار داده بودم که هر چه زودتر فرود بیایند.

آنها روی قله نشسته بودند و عکس می گرفتند و وقت می گذراندند، به آنها گفتم: "هی رفقا، بهتره تا می تونیم زودتر برگردیم پایین. اونجا می تونیم جشن بگیریم." و بعد که فهمیدم اکسیژنشان هم کم شده، یک کپسول به آنها دادم. چیز مهمی نبود. شاید راهنما نتوانسته بود پیش بینی کند که دکتر چین ممکن است بر روی قله دچار مشکل شود و یا شاید توانایی های او را بیشتر از توانش ارزیابی کرده بود. در هر حال او دچار مشکل شده بود.

شرپا گفت: "فکر کنم داره می میره. خیلی خسته شده، نیمز می تونی کمک کنی؟"

سرم را تکان دادم. حتا تصور این که دکتر چین را آن بالا جا بگذاریم هم غیرممکن بود، در هر حال با آن تجربه ی من از چنین موقعیتی در نخستین صعودم به اورست، به احتمال زیاد در آن لحظه و در آن مکان، من بیشتر از دیگران صلاحیت اجرای عملیات امداد و نجات در کوهستان را داشتم. عملیات نجات دکتر چین خیلی خطرناک بود، اما تنها شرط من برای اجرای آن داشتن کپسول اکسیژن بود. کپسول های تیم خودم خالی شده بود و برای اجرای عملیات نجات هر سه نفرمان باید عازم می شدیم تا بتوانیم مصدوم را پیدا کرده و به سلامت به پایین بیاوریم، در غیر این صورت ممکن نبود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفتم: “من حتمن میرم بالا و عملیات امداد و نجات رو انجام میدم، ولی لازمه شرکت بیمه هزینه‌های انتقال چند تا کپسول اکسیژن رو به این بالا پرداخت کنه تا با بالگرد برامون بفرستن و ما هم بریم دنبال مصدوم.”

اما شرپا متوجه حرفهای من نشده بود.

گفتم: “هی، گوش کن. اولن من مطمئن نیستم که اون هنوز زنده باشه. دوم این که من بدون اکسیژن نمیرم اون بالا دنبال دکتر چین بگردم. این جوری همه‌ی ما به خطر می‌افتیم. منم حاضر نیستم چون دوستانمو به خطر بندازم، به ویژه این که ممکنه اون تا حالا مرده باشه.”

در حدود ساعت ۶ صبح با کمپ اصلی تماس گرفتیم. درخواست ما برای انتقال چند کپسول اکسیژن بدون پاسخ ماند. می‌دانستم که هر تلاشی در آن مرحله شاید دیگر بی‌فایده باشد، چون ما اکسیژن نداشتیم و نمی‌توانستیم عملیات جستجو را انجام دهیم، اما هنوز از نجات دکتر چین ناامید نشده بودم. شاید راه دیگری هم برای پیدا کردن او باشد؟ باز هم به پهپاد متوسل شدم و در طلوع تازه برآمده‌ی آفتاب، آن را آماده‌ی پرواز کردم به این امید که شاید بتوانیم مصدوم را با تصاویر گرفته شده توسط آن بیابیم و البته اگر تا آن لحظه از صخره‌ای به پایین سقوط نکرده باشد. اما پهپاد روشن نمی‌شد. دوباره تلاش کردم و باز هم روشن نشد. باز هم نقشه به هم خورده بود.

پس از برقراری آخرین تماس برای تایید این که آیا شرکت بیمه هنوز بر سر موضع خود باقی است یا نه، با ناراحتی به سوی کمپ اصلی فرود آمدم و بر این باور بودم که آن‌ناپورنا قربانی دیگری گرفته است و بی‌تابانه تلاش می‌کردم تا خودم سالم از آنجا فرار کنم. در حدود ساعت ۱۰ شب توانستم به پایین برسم. هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از نظر جسمی و هم از نظر روحی بی‌نهایت خسته بودم، اما نه آن قدر که نتوانم تا ساعت سه صبح به نوشیدن ویسکی پردازم. می‌خواستم آن درد روحی سنگینی که احساس می‌کردم را از یاد ببرم: از این که فردی را از دست بدهم بی‌نهایت متنفر بودم. تاثیر این اتفاق بر خانواده‌ی او بسیار ویران‌کننده خواهد بود، همچنین یادآوری‌ای بود بر این که شاید روزی خود من هم گرفتار چنین وضعی شوم. سرانجام در حالی که صدای دیگر کوهنوردانی که به کمپ بازمی‌گشتند را می‌شنیدم به خواب رفتم، در همان حال، شاید مردی در آن بالا در حال مرگ باشد، و یا شاید تا حالا مرده باشد. اما چند ساعت بعد، در حالی که به آهستگی از خواب بیدار می‌شدم، دوباره هیجان افزایش یافته بود. مینگما مرا صدا می‌کرد.

-: "باز چه خبر شده؟"

-: "هی نیمزدای! دکتر چین... بچه‌ها اونو دیدن... زنده‌س!"

و صدای پره‌های چرخان بالگرد را شنیدم. یک بالگرد را برای عملیات امداد و نجات فرستاده بودند.

-: "مطمعنی؟"

مینگما سرش را تکان داد و گفت: "آره برادر."

-: "خیله خب. بزن بریم دنبالش. با بالگرد میریم بالا سرش. منم تیم امداد و نجات رو آماده می‌کنم."

به سرعت لباس پوشیدم و برنامه‌ریزی برای عملیات نجات را آغاز کردم. حتا از طریق رسانه‌های اجتماعی پیامی برای کمک فرستاده بودم تا هر کس که برنامه‌ی صعود ما را دنبال می‌کند و امکان کمک دارد، برای یاری ما هر کاری که می‌تواند را انجام دهد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چین و کین هنوز توی آن ناپورنا زنده‌س (کمک)

اقدام لازم: شرکت بیمه‌ی اون اجازه‌ی عملیات نجات رو صادر کنه.

درخواست: میشه خواهش کنم هر کس که به رسانه‌ها و مطبوعات دسترسی

داره در این مورد به ما کمک کنه؟

وضعیت فعلی: من و تیمم توی کمپ اصلی منتظر بالگرد هستیم که برامون شش تا کپسول اکسیژن بیاره، اما این در صورتی ممکنه که شرکت بیمه با این عملیات امداد و نجات موافقت کنه. بیاین با کمک هم زندگی این مرد رو نجات بدیم.

وسایلم را جمع کردم و درون بالگرد گذاشتم، مدتی بعد بر بالای موقعیتی که دکتر چین مشاهده شده بود قرار داشتیم. آن جا بود! یک مرد، تنها بر روی یخ که لباس صعود قرمز روشنی به تن داشت، بدنش دستخوش ضربات باد شدید بود و برای ما دست تکان می داد.

با فریاد به خلبان گفتم: "آره، خودشه، باید اونجا بریم دنبالش."

به جز کمک به او هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم. اگر من در موقعیت او بودم و افرادی را می دیدم که برای کمک از آسمان از راه رسیده‌اند، دستخوش تلاطم شدید احساسات می شدم؛ به خوبی می توانستم افکار و احساسات او را در آن لحظه تصور کنم. یک بالگرد را در آسمان ببینی... برایش دست تکان بدهی و آنها هم برای تو دست تکان بدهند... فکر کنی که دیگر نجات پیدا کرده‌ای! و امیدی واهی به خودت بدهی که نجات حتمی است... و منتظر تیم نجاتی بمانی که ممکن است هرگز از راه نرسد... این پایانی بی رحمانه و دردآور است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حتا با این که پس از صعود به آن ناپورنا از نظر جسمی در وضع مناسبی نبودم و تیم دوم هم در داعولاگیری در انتظار من بوده و همان هنگام در حال ثابت گذاری به سوی کمپ ۲ بودند، گزینه‌ی دیگری برای خودم متصور نبودم. تنها نکته‌ی منفی این بود که اکنون آینده‌ی پروژه‌ی ممکن نامشخص شده بود. پنجره‌ی مناسب جوی صعود به داعولاگیری به سرعت بسته می‌شد؛ توفانی بزرگ در راه بود و اگر نمی‌توانستم تا یکی دو روز آینده به آن قله صعود کنم، تمام برنامه‌ی صعودهایم به هم می‌ریخت. با صعود نکردن به حتا یک قله، تمام برنامه‌ی صعودهای مرحله‌ی اول در زمان پیش‌بینی شده به شدت تحت تاثیر قرار می‌گرفت.

دور زدیم و به کمپ اصلی بازگشتیم تا من برنامه‌ی عملیات نجات را به گسمان، مینگما و گلجن توضیح دهم. همسر دکتر چین تمام هزینه‌های عملیات امداد و نجات و انتقال کپسول‌های اکسیژن برای ما را از حساب شخصی خودش پرداخت کرده بود. (افراد پروژه‌ی ممکن برای این عملیات نجات هیچ دست‌مزدی طلب نکردند.)

گفتم: "می‌تونیم اون بالا ولش کنیم. این کوهستان خیلی سرسخته ولی فکر کنم با کمک هم می‌تونیم نجاتش بدیم. من توی جنگ هیچ وقت کسی رو پشت سر جا نداشتم. این کارو توی کوهستانم نمی‌کنم."

فرود بالگرد در موقیت دکتر چین بسیار خطرناک بود، در عوض ما خودمان را به طور جداگانه و هر یک با یک طناب طولانی به بالگرد متصل و مهار کردیم. کاری خطرناک بود و نیاز بود که امدادگران در هنگام بلند شدن از زمین و در طی پرواز، در آن حالت آویزان و لرزش طناب و با آن همه تکان بالگرد، اعصابی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پولادین داشته و خود را کنترل کنند. وقتی بالگرد مرا به آسمان بلند کرد، باد به صورتم خورد و حسی پر از هیجان داشتم. با این که عینک توفان بر چشم و ماسک بر چهره داشتم، سرمای کشنده انگار داشت پوستم را در جا خشک می کرد. با سرعت گرفتن بالگرد و چرخش تند تیغه های آن، نمای کلی کوهستان پیرامون آشفته به نظر می رسید و دید جانبی من هم به شدت ضعیف شده بود. البته نباید اجازه می دادم که عامل ترس هم مرا ناکار کند؛ مهم بود که از آن سواری لذت ببرم. وقتی رسیدیم، برای پنج دقیقه و نه چندان استوار و پایدار و چند صد متر بالاتر از آن سطح وسیع پوشیده از برف و صخره آویزان بودم تا این که خلبان توانست نقطه ای مناسب برای پیاده کردن ما بیابد.

در طی آموزش های دوران تکاوری، اغلب برای ماموریت هایی اعزام می شدم که در آن باید از بالگرد با طناب بر روی قایق های تندرو و در حال حرکت و یا در مناطق زیر پوشش آتش دشمن پیاده می شدیم. این فرایند در طی نبرد امری عادی و روال همیشگی کار بود، اما پیاده شدن از بالگرد بر روی یکی از مرگبارترین کوهستان های جهان به طور کامل یک تجربه ی تازه بود، هر چند در اینجا دیگر اطمینان داشتم که کسی به سوی من تیراندازی نمی کند. وقتی همه به سلامت و یکی یکی پا بر زمین گذاشتیم، به سرعت به سوی موقعیت دکتر چین حرکت کردیم که در یک سربالایی بسیار تند و سخت قرار داشت.

چند روز پیش که از کمپی به کمپ دیگر در حال صعود بودیم و مسیر را ثابت گذاری می کردیم، هجده ساعت طول کشیده بود تا از نقطه ی پیاده شدن از بالگرد تا جایی که دکتر چین مصدوم قرار داشت را صعود کنیم. اما با وجود آدرنالین فراوان در خون، با بالاترین سرعت ممکن حرکت می کردیم، انگار تیمی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از کوهنوردانی بودیم که تمامی افراد آن یوسین بولت<sup>۱</sup> بودند. به شدت نفس نفس می‌زدیم و شش‌هایمان برای دریافت اکسیژن می‌جنگیدند تا این که از دور پیکر افتاده بر روی برف دکتر چین هویدا شد. همان مسیر هجده ساعته را تنها در چهار ساعت پیمودیم، اما در تمام مسیر نگران بودم که تلاش ما بیهوده باشد. دکتر چین در وضعیت بدی قرار داشت. دور او حلقه زدیم ولی او هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، اما به نظر می‌رسید که هنوز زنده باشد. چشمانش تکان می‌خورد و من شانه‌هایش را تکان دادم. باید به طریقی با او ارتباط برقرار می‌کردیم تا بتوانیم او را به سلامت به پایین انتقال دهیم.

فریاد زدم: “هی دکتر چین! حالت خوب میشه، نگران نباش.”

وضعیت او را بررسی کردم. چیزی نمانده بود که جانش را از دست بدهد. او در حدود سی و شش ساعت در آن‌جا و در آن حال گیر افتاده بود. یکی از دست‌هایش به طور کامل دچار سرمازدگی شده و سیاه شده بود. صورتش هم در اثر سرما در وضعیت بسیار بدی بود، اما هر دو پایش هنوز در کفش کوهنوردی بود. می‌دانستم در صورتی که بتوانیم او را به بیمارستان هم برسانیم، در هر حال آسیب‌های غیرقابل ترمیمی به او وارد شده است. اما چیزی به من نهیب می‌زد که او هنوز تسلیم نشده است. دکتر چین تلاش می‌کرد چیزی بگوید و به نظر می‌رسید که برای زنده ماندن به سختی در حال مبارزه است. تلاش کردم سطح هوشیاری او را آزمایش کنم.

- : “هی دکتر چین، می‌تونی بگی ما چند نفریم؟” با فریاد پرسیدم و سپس

گوشم را به دهانش چسباندم تا اگر چیزی گفت را بشنوم.

---

<sup>۱</sup> قهرمان و رکورددار دوی ۱۰۰ متر جهان و المپیک.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



-: "چهار."

چهار! دکتر چین هوشیار بود.

-: "کارت درسته رفیق. تشنه‌ت نیست؟"

-: "آب..."

با احتیاط قمقمه‌ام را به لبانش نزدیک کردم و در همان حال افراد هم او را با احتیاط درون سورت‌می امداد قرار می‌دادند.

وقتی برای از دست دادن نداشتیم. نور داشت به پشت قله‌های کوهستان فرو می‌رفت. در تاریکی بالگرد نمی‌توانست ما را سوار کند، در نتیجه بسیار حیاتی بود که هر چه زودتر دکتر چین را به جان‌پناهی مناسب برسانیم که دست کم بتوانیم او را زنده و گرم نگه داریم تا این که فردا صبح بالگرد به دنبلمان بیاید.

با سرعت به پایین فرود آمدیم و به چادرمان در کمپ ۴ رسیدیم. در آن جا تلاش کردیم تا جایی که ممکن است مصدوم را بهوش نگه داریم. بدنش را ماساژ می‌دادیم تا خون در بدنش به جریان افتد. یک بار هم تلاش کردیم تا کفشهایش را درآوریم تا متوجه آسیب احتمالی به پاهایش شویم و انگشتان پاهایش را گرم کنیم، اما هر چه کردیم، نتوانستیم آنها درآوریم. سرمای شدید باعث شده بود که پارچه و چرم کفش یخ زده و به گوشت پای دکتر چین بچسبد و در نتیجه درآوردن کفش و جوراب او غیر ممکن شده بود. حتا با چاقو هم نتوانستیم کفش را پاره کنیم. اما نخست باید بدنش را گرم می‌کردیم.

گاهی فکر می‌کردم که دیگر او نجات پیدا کرده، اما لحظاتی بعد ناگهان دکتر چین بیهوش می‌شد. من هم تلاش می‌کردم تا او بیدار نگه دارم: "باید قوی باشی مرد، تو می‌تونی زنده بمونی." و او هم با ناله پاسخ می‌داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما باز هم چند لحظه بعد به نظر می‌رسید که در آستانه‌ی مرگ باشد. به شک افتاد بودم که آیا آمدن ما برای نجات او تصمیم درستی بوده یا نه. به مینگما گفتم: "به نظرت کار درستی کردیم برگشتیم این بالا؟ اون ممکنه بمیره و ما هم جونمون رو واسه هیچی به خطر انداختیم."

فقط با نگاه کردن به دکتر چین می‌توانستم بگویم که درد می‌کشد. با هر نفسی که می‌کشید، شش‌هایش صدایی شبیه خرناش می‌داد و به نظر می‌رسید هر لحظه به از کار افتادن نزدیکتر می‌شد. این برای من نشانه‌ای آشنا بود چون چنین مواردی را در سربازان زخمی میادین نبرد دیده بودم. در چنین مواردی و برای فردی که برای زنده ماندن مبارزه می‌کند، سر رسیدن تیم تخلیه مجروحان لختی آرامش روانی به همراه دارد. چون مصدوم متوجه می‌شود در این مبارزه تنها نیست و حفظ جان خود را به دست امدادگر می‌سپارد. به این ترتیب مسعولیت به دیگری منتقل شده و مصدوم برای حفظ زندگی به دیگران اتکا خواهد کرد.

اما در مورد دکتر چین، رسیدن ما و پناه دادن به او موجب آرامشش شده بود، اما در زمان خطرناکی این اتفاق افتاد. برای لحظاتی کوتاه، دکتر چین آرام شده بود که همین می‌تواند یک کوهنورد مصدوم را که در شرایط بی‌ثبات است به کشتن دهد.

اما ما هم به شدت خسته بودیم. همه‌ی ما در حال پرداختن بهای صعود به آن‌ناپورنا بودیم، آن هم تنها در بیست و چهار ساعت قبل. امروز و با بیشترین سرعت ممکن، دوباره به این بالا برگشته بودیم تا دکتر چین را نجات دهیم و حالا، در نخستین ساعتهای صبح، در حالی که تلاش می‌کردیم تا دکتر چین را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرم نگه داریم، چشمهای من اندک اندک سنگین می‌شد و خواب مرا دربر می‌گرفت، تا این که...

شترق! مینگما با کف دستش محکم بر روی پای من کوبید.

فریاد می‌زد: "بیدار شو نیمزدای! بیدار شو!"

به خودم تکانی دادم. می‌دانستم در اثر خستگی بیش از حد ممکن است دوباره خواب چشمانم را برباید، پس برای انرژی دادن بیشتر به خودم چندین بار بر روی گونه‌هایم سیلی زدم، و باز هم زدم. گسمان و گلجن هم همین کار را کردند. این تنها کاری بود که برای بیدار ماندن می‌توانستیم انجام دهیم، تا این که یکی از بچه‌ها گفت که به نوبت بر سر همدیگر فریاد بکشیم. به نظر دیوانگی می‌رسد، همه‌ی ما در آن چادر کوچک چپیده بودیم و بلند فریاد می‌کشیدیم و به دور مردی که در روی زمین دراز کشیده بود جمع شده بودیم به این امید که دمای بدن ما او را زنده نگه دارد. اما در آن ساعت‌های ناامیدی، به کارهای ناامیدانه‌ای هم متوسل شده بودیم. اگر می‌خواستیم، به طور قطع برای دکتر چین پایان فرامی‌رسید.

عوامل دیگری هم بود که باید در نظر می‌گرفتیم: قرار بود بالغرد در ساعت ۶ صبح ما را در کمپ ۳ سوار کند و بسیار مهم بود که برای رسیدن به آن سر وقت از کمپ ۴ به سوی کمپ ۳ حرکت کنیم. اگر زودتر می‌رسیدیم دکتر چین باید منتظر رسیدن آن می‌ماند و بدنش در معرض باد و هوای سرد قرار می‌رفت؛ و اگر دیرتر می‌رسیدیم، رسیدن او هم به بیمارستان به تاخیر می‌افتاد و این در حالی بود که هر دقیقه تاخیر برای او، شاید به قیمت جانش تمام شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم که تنها یکی دو ساعت دیگر وقت داریم تا خورشید بیرون آید و در آن هنگام به سرعت از کوه فرود آمدیم و دکتر چین را با خودمان به پایین کشانیدیم. بالگرد هم به زودی به بالای سرمان رسید. دکتر چین را به طنابها وصل کردیم تا او را برای درمان به کاتماندو منتقل کنند.

در نیال، همیشه تخلیه مصدومان به این روش انجام می‌شود. اما چند مورد هم وجود دارد. به دلایل مالی، تیم‌های امداد و نجات رها می‌شوند تا خودشان به پایین فرود آیند، چون یکی یکی بلند کردن و رساندنشان به پایین، هزینه‌ی زیادی دارد. در نتیجه چهار مرتبه رفت و برگشت بالگرد برای انتقال ما به پایین، چندین هزار دلار هزینه خواهد داشت. اما در این مورد خاص، به من پیشنهاد داده شد که با بالگرد به پایین منتقل شویم.

من گفتم: "اول بچه‌های تیم رو ببر، بعد بیا دنبال من. من آخرین نفر میام پایین."

می‌دانستم که اگر بالگرد اول مرا ببرد، بعید است که برای باقی افراد به بالا بازگردد چون هزینه‌ی زیادی دارد. اما اگر پس از نجات مصدوم من در کوهستان باقی می‌ماندم، ممکن نبود مرا آنجا به حال خود رها کنند، دست کم نه بعد از آن شرایط سختی که دکتر چین را نجات داده بودیم. همچنین شهرت و ارتباطاتی که در نیال داشتم، به من تا اندازه‌ای قدرت هم می‌داد. نمی‌توانستند سر به سر من بگذارند. پس به خاطر این که مطمئن شوم بازی‌ای با تیم من در کار نخواهد بود، مینگما و گلجن و گسما را اندکی پس از مصدوم به پایین و به کمپ اصلی روانه کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که سرانجام خودم هم بر روی سکوی فرود بالگرد بیمارستانی که دکتر چین در آنجا تحت درمان بود پیاده شدم، خبر نجات او همه جا پیچیده بود. همسرش هم برای دیدن او رسیده بود. همین که از بالگرد پیاده شدم، عده‌ی زیادی خبرنگار و عکاس مرا محاصره کردند. وقتی در بخش مراقبت‌های ویژه با خانم چین ملاقات کردم، آرام بود و سرشار از احساسات عاطفی. به من گفت: "ازتون خیلی ممنونم. واقعن نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. پزشکان زیاد مطمئن نیستن که نجات پیدا کنه."

به او گفتم دادم: "اون خودش از همه بیشتر می‌خواد که زنده بمونه. اون بالا واسه سی و شش ساعت جنگید و زنده موند. ما هم هر کمکی از دستمون برمی‌اومد رو انجام دادیم."

خوشحال بودم که همه‌ی افراد تیم به سلامت به پایین رسیدند، اما این عملیات نجات مرا مجبور کرد که به واقعیت‌های کوهنوردی در ارتفاعات بالا و امکان مرگ حاصل از آن بیشتر توجه کنم. این هم یادآوری دیگری بود بر این که شرایط زندگی در ارتفاع بالاتر از ۸۰۰۰ متر وحشی و پیش‌بینی‌ناپذیر است. هر چند وقتی افرادی مانند دکتر چین برای چنین سفر پر مخاطره‌ای اقدام می‌کنند، به طور معمول به خطرات ماجراجویی در کوهستان آگاه هستند. در کوهستان ارتفاع‌زدگی و یا جراحات شدید همیشه رخ می‌دهد و چندان چیز عجیبی نیست و در آن‌ناپورنا بیشتر از کوهستان‌های دیگر حادثه پیش می‌آید.

اما اگر قرار باشد بین مردن در اثر کهولت سن و همراه با چندین و چند بیماری یا مردن در یک صعود در کوهستان یکی را انتخاب کنم، انتخاب من به روشنی مشخص است: به طور یقین دومی را انتخاب می‌کنم. من از مردن در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهستان نمی ترسم. دوست دارم وقتی جوان و نیرومند هستم بمیرم تا این که پیر و فرتوت شوم و به آهستگی بمیرم.  
در عجبم که آیا دکتر چین هم چنین باوری داشته است.

\*\*\*

وقتی کارمان در کاتماندو به پایان رسید و ترتیب عزیمت به کمپ اصلی  
داعولاگیری داده شد، چندان خوشحال نبودم چون از روش درمان دکتر چین در  
کوهستان راضی نبودم. همچنین مشکلاتی هم برای اعضای تیم پروژه‌ی ممکن که  
در داعولاگیری منتظر من بودند پیش آمده بود: لاکپا دندی، رامش گورونگ و  
کاسانگ تنزی.

تاخیر ما در رسیدن به کوهستان موجب شده بود که پنجره‌ی جوی مناسب  
برای صعود را از دست بدهیم و اکنون یک سیستم بسیار بد آب و هوایی که منجر  
به شرایط ویرانگر جوی می‌شد، در راه بود. برف سنگین تمام طناب‌های  
ثابت‌گذاری ما را در زیر خود مدفون خواهد کرد و به این ترتیب دیگر  
نمی‌توانستیم آنها پیدا کرده و در صعود استفاده کنیم. در همین حال، چادرهای ما  
در کمپ‌های بالاتر در کوهستان هم با ضربات شدید باد درهم کوبیده و نابود  
خواهد شد. بدون شک تعدادی از جان‌پناه‌های ما نابود می‌شد. وقتی که من به  
همراه گسمان، مینگما و گلجن با بالگرد به محل رسیدیم، روحیه‌ی افراد تیم در  
کمپ اصلی به شدت تضعیف شده بود. آذوقه هم رو به اتمام بود. کارمان ساخته  
بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چند اهمیت صعود سریع به داعولاگیری را درک می‌کردم، اما از آن مهتر رشد دادن اتحاد و حس همبستگی اعضای تیم پروژه‌ی ممکن بود. آموخته بودم که سازماندهی یک تیم کوهنوردی تفاوت چندانی با سازماندهی یک گروه از سربازان برای جنگ ندارد: آنها نیاز به هدف و انگیزه دارند، اما غذا و زمان استراحت هم بسیار مهم است. بدون زمان استراحت و بازیابی قوا، هر لحظه ممکن است یک نفر و یا همه‌ی گروه در گرماگرم نبرد شکست بخورند. پس به بچه‌ها گفتم که برای سازماندهی و برنامه‌ریزی مجدد، مدتی کوهستان را ترک می‌کنیم. اندکی نوشیدن و رقصیدن موجب رضایت افراد می‌شد، در نتیجه برای یک هفته به پخارا رفتیم و جشن گرفتیم؛ حتا یک روز عصر چند موتورسیکلت کرایه کردیم و با آنها در زمین‌های اطراف شهر با سرعت زیاد سواری کردیم.

روحیه‌ها دوباره تقویت شد و اندک زمان استراحت ما نتیجه‌بخش بود. در روز دوازدهم ماه می و در ساعت ۵:۳۰ عصر، بر فراز داعولاگیری گام گذاشتیم. در طول راه با توفانی با سرعت ۷۰ کیلومتر در ساعت دست و پنجه نرم کردیم، بیست ساعت تمام در میان ابرهای بسیار متراکم صعود کردیم، راه را در میان برف عمیق و سنگین که گاهی ارتفاعش چند متر می‌شد باز کردیم. بیشتر کار را هم به سبک آلباین انجام دادیم به این معنی که بیشتر صعود را بدون کمک ثابت‌گذاری مسیر صعود کرده و تنها در چند یال و رخ صخره‌ای که صعود فنی بود، اقدام به ثابت‌گذاری کردیم. تلاشمان بی‌نهایت خسته‌کننده بود. به طور قطع صعود ایمنی نبود، اما می‌دانستم که توانایی هدایت تیمی از کوهنوردان بسیار ماهر و شجاع در شرایط جوی بسیار نامساعد را دارا هستم. هر گاه که به نظر می‌رسید سرعت باد برای اندک لحظاتی کمی افت کرده، تمام اعضای تیم با سرعت هر چه بیشتر و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش از آغاز دوباره‌ی توفان صعود می‌کردند. سپس در توفان شدید منتظر می‌شدیم و بدن‌هایمان را خم کرده و محکم خود را مهار می‌کردیم تا دوباره فرصت حرکت مهیا شود.

فرصتی برای شکایت وجود نداشت. می‌دانستم فکر کردن به شکست و ترس هیچ کمکی به ما نمی‌کند. هر وقت تیم به استراحت نیاز داشت، تنها اجازه‌ی پنج دقیقه استراحت به آنها می‌دادم و وقتی که زمان به پایان می‌رسید، اولین نفری بودم که برمی‌خواستم و صعود را آغاز می‌کردم. دریافته بودم که رهبر تیم خودش باید الگو باشد. اما همان قدر که مشتاق صعود سریع بودم، جان هم‌تیمی‌هایم را هم به خطر نمی‌انداختم. وقتی حال رامش بد شده و ارتفاع‌زده شد، به او گفتم برای امنیت خودش و بهتر شدن حالش به پایین برگردد.

حال کاسانگ هم چندان مساعد نبود. با این که تجربه‌ی صعود به هشت هزار متری‌ها را داشت، اما از نظر فیزیکی مانند برادر بزرگترش مینگما چابک نبود و به نظر می‌رسید زیر فشار کاری بالا به شدت خسته شده است. دندان درد شدیدی هم او را آزار می‌داد و هر چه به منطقه‌ی مرگ نزدیک‌تر می‌شدیم، شرایط او بدتر می‌شد. در حال نزدیک شدن به قله بودیم و چندین بار مینگما مجبور شد به او کمک کند. نگران بودم.

کاسانگ مانند برادرش قوی نیست. آیا می‌تواند ادامه دهد؟

بعد فکر وحشتناکی ذهنم را مشغول کرد: اگر این دو برادر با هم در بهمن گیر بیافتند و یا در یک شکاف یخی سقوط کنند، خانواده‌ی هر دوی آنها هم‌زمان و در یک حادثه‌ی تلخ نان‌آوران خود را از دست خواهند داد. به طرز عجیبی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کاسانگ هم به همین موضوع فکر می کرد. وقتی که سرانجام به قله رسیدیم، دستی به پشت من زد.

گفت: "شاید بهتر باشه دو تا برادر هم زمان با هم صعود نکنن، اگه یه چیزی پیش او مد، کی می خواد از خونواده هاشون مراقبت کنه؟"  
او را به سمت خودم کشیدم و گفتم: "بهت قول میدم همه با هم به سلامت برمی گردیم خونه."

سپس تیم را به سرعت به پایین هدایت کردم.

در طی فرود، گاهی شرایط جوی بسیار وحشتناک ما را از توان می انداخت؛ وضعیت جوی کوهستان به صورت فزاینده ای در حال بدتر شدن بود و باد چنان شدید و نیرومند می وزید که گاهی دیدن هم ممکن نبود. با این که عینک توفان به چشم داشتم، چشمانم می سوخت، اما در همان حال که به سمت کمپ اصلی در حال حرکت بودیم، احساس کردم چیزی در تیم تغییر کرده است: گسمان در آن ناپورنا به من نشان داده بود که ما تیمی کارآمد و نخبه هستیم. اما اکنون تیم پروژه ی ممکن پیوندی بی همتا با یکدیگر ایجاد کرده بودند و به دلیل رویارویی با خطرات فراوان، اکنون به همدیگر به شدت وفادارتر شده بودیم.

می دانستم که می توان به افرادی مانند مینگما و گلجن در طی یک عملیات امداد و نجات و فشار فراوان روانی آن اعتماد کرد. لاکپا دندی هم سرسختی خودش را در جریان عملیات صعود جی ۲۰۰ ای ثابت کرده بود. نجات یافتن از شرایط خطرناک داعولاگیری هم ما را اندکی به هم نزدیکتر کرده بود. گروه به من اتکا داشت و من به گروه. وقتی در هنگ تکاوران دریایی بودم، همه در کنار هم به سختی کار می کردیم و در جستجوی تعالی هر چه بیشتر بودیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و اگر قرار بود در کانچن جونگا دوام بیاوریم و زنده بمانیم، به تمام پیوندی  
که تاکنون بین ما ایجاد شده بود نیاز داشتیم.

فکرهای ما  
از ما  
ممکن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## به سوی تاریکی

کانچن جونگا سومین قلهی بلند دنیاست با ارتفاع ۸۵۸۶ متر از سطح دریا، در ضمن قابلیت این را هم داشت که سخت‌ترین صعود مرحلهی اول باشد. با توجه به تعداد کشته شدگان در آن ناپورنا، این ادعا شاید عجیب به نظر رسد، اما شهرت کانچن جونگا به بی‌نهایت سخت بودن صعود آن است. افراد اندکی سرسختی، نیرو و شانس رسیدن به قلهی آن را داشته‌اند، زیرا صعود از کمپ ۴ در ارتفاع ۷۷۵۰ متری تا قله چون سوهانی که روح آدمی را می‌خراشد، سخت و دشوار و طاقت‌فرساست. گذشته از این که از کمپ ۴ تا قله تنها کمتر از هزار متر صعود در ارتفاع باقی مانده، اما مسافتی که باید تا قله طی شود بسیار طولانی است و تمام این مسیر تا قلهی کانچن جونگا را باید در برفی عمیق که گاهی ارتفاع آن تا شانه‌ها می‌رسد پیمود.



با رسیدن به یال آخر، حالا کوهنوردی را باید در معرض باد شدید و سرمای کشنده ادامه می‌دادیم. سطح اکسیژن<sup>۱</sup> به ۳۳ درصد رسیده بود و سطح کوهستان هم به شدت ناهموار بود، مانند یک میدان مین گمراه کننده از سنگهای سست پوشیده از یخ و تلبارهای برف باد آورده. به نظر می‌رسید راه هرگز به پایان نمی‌رسد و قله هرگز در دسترس نخواهد بود، تعداد زیادی از کوهنوردان پیش از رسیدن به قله در این نقطه از ادامه‌ی صعود صرف نظر می‌کردند. به طور متوسط در هر فصل صعود در حدود سیصد نفر با موفقیت به قله‌ی اورست صعود می‌کنند؛ اما در کانچن جونگا این عدد در حدود ۲۵ نفر است.

احساس نمی‌کردم که این چالش مرا درهم شکسته باشد. ما توانسته بودیم دو کوه نخست را برق‌آسا و در زمانی با مدت نصف آن چه پیش‌بینی شد بود و در شرایط بسیار بد جوی صعود کنیم، پس می‌دانستم که در رویارویی با کانچن جونگا هم پیروز خواهیم شد، اما کمی نگران ضعف توان جسمی افراد تیم بودم. پس از صرف پنج روز در داعولاگیری برای ثابت‌گذاری و درآوردن طنابهایی که زیر برف سنگین دفن شده بود و در حالی که کوله‌ای سی کیلوگرمی را هم بر پشت حمل می‌کردیم، دچار خستگی و کوفتگی شده بودیم. وقتی که در چهاردهم ماه می به کمپ اصلی کانچن جونگا رسیدیم، بچه‌های تیم برای مدت زمانی کوتاه به رفاهی نسبی دست یافتند، و در حالی که نقشه‌ی صعود در

---

<sup>۱</sup> سطح اکسیژن یا فشار اکسیژن با افزایش ارتفاع کاهش می‌یابد، یعنی هر چقدر که ارتفاع افزایش پیدا می‌کند، تعداد مولکول‌های اکسیژن در هوا کم می‌شود و در نتیجه تنفس هم مشکل‌تر خواهد شد. به طور مثال در ارتفاع قله‌ی توجال به ۶۵ تا ۷۰ درصد و در قله‌ی دماوند به ۵۰ درصد فشار سطح دریا می‌رسد. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly